

ستیز با سرنوشت

نویسنده:
ستایش علیدادی

کتابخانه مجازی عاشقان رمان

@ACHEQANEROMAN

آوای خیس

@avayekhis

«به نام او»

خدایا تو شاهی دوست ندارم ولی مجبورم چیکار کنم خوب
مجبورم، چیه تو هم قهری، بابا به روح مامان مهربونم به
روح بابای خوبم به روح داداش عزیزم همونا که به راحتی
تموم از من گرفتیشون جز این یه دست لباس دیگه چیزی
ندارم حتی دانشگاه هم نمیتونم برم که بعد برم سر کار و
پول در بیارم خودت که بهتر از من میدونی دانشگاه پول
میخواه که من بدبخت ندارم؛

الان باید بگم قربونت برم عموی خوش غیرتم که به خاطره
اون به قول خودت چرک کف دست من و سپینای علی
داداشت رو اواره کوچه و خیابون کردی که چی؟؟؟ ارشش و
بالا بکشی افرین افرین یعنی دست مرزاد به این غیرتت هه
غیرت! مگه جز سپنتا و بابا کس دیگه ای هم سر من غیرت
داشت معلومه که نه

اااااا باز دوباره این بی صاحبا ریختن لعنتی ها این شما
بمودین که ضعفمن و نشون دادین، بسه، بسه الان دیگه وقت
این اشک ریختن نیست الان وقت اینه که کاری کنم که از
گشنگی نمیرم

خب فکر کنم الان دیگه ساعت 1 یا 2 هست یه بار دیگه رژ
قرمز و از تو کیفم دراوردم و تژدیدش کردم. دستام میلرزید
با خودم میگفتم حتما سردمه هه سرد اخه جمله از این خنده
دار تر نبود که من بگم کی تو تیر ماه سر دشه که من دومیش
باشم.

خووووووب اینم از اولین ماشین خدایا همه چی تموم شد
اگر من امشب پاکیم و از دست دادم هیچ وقت باعث و بانیش
رو نمیبخشم.

راننده ماشین که با سرعت وحشتناکی جلوی پاهام ترمز
کرده بود خیلی سریع در ماشین و از تو باز کرد

من همیشه فکر میکردم زنای این کاره یکم ناز میکنن اما
فکر کنم همش فیلم یه فیلم که الان منم بازیگر اون فیلم
هستم.

با بغضی که داشت خفم میکرد و ترسی که باعث لرزش
دستام شده بود نشستم هنوز در کاملاً بسته نشده بود که گاز
داد و در از سرعت ناگهانی و زیادش خود به خود بسته
شد سرعتش خیلی بالا بود من عاشق سرعت بودم رانندگی
بلد بودم اما همیشه میرفتم کارتینگ که با سرعت بروم اما
حالا با این استرسی که دارم واقعا نمیتونم این سرعت و

تحمّل کنم تو انقدر فشار روم بود که گفتم: م م میشه. میشه
آا روم تر برید.

یه نگاه با یه اخم وحشتناک بهم انداخت که تا مرز سخته
رفتم.

یه پوزخند بهم زد و سرعش رو بیشتر کرد این دفعه به
محکم به صندلی ماشین چسبیدم و مشتم و با فشار رو قفسه
سینم می‌زدم تو یه لحظه هجوم محتویات معدم و احساس
کردم و بازووش رو محکم فشار دادم با عصبانیت برگشت به
طرفم می‌خواست بهم چیزی بگه که وقتی حالم و دید سریع
زد کنار و قفل مرکزی و باز کرد منم سریع پریدم پایین و تا
جایی که جون داشتم عوق زدم و گریه کردم اومد بازوم رو
گرفت و با یه اخم انچنانی که زیادی جذابش میکرد
گفت: ببین جوجه من عصاب مصاب درست و حسابی ندارم
نازکشم نیستم حوصله هم ندارم بگردم دنبال تیکه جدید پ
این ادم میای و ناز و ماز هم تو کار نیست.

بد همون طور که هولم میداد سمت ماشین گفت: یالا راه
بیوفت که امشب خیلی کار داریم جوجه

منم که این این احمقا خشکم زده بود هیچی نگفتم و نشستم تو
ماشین که مثلاً بگم حالم خوبه و از چیزی نمیت‌رسم اما خدا
میدونه که مثل خر داشتم از ترس سخته می‌کردم.

تو فکر بودم و به هرچی که باعث این کاری که من میخواستم بکنم بد و بی راه میگفتم که دیدم ماشین ترمز کرد و صدای پسره هم بلند شد که گفت: بیا پایین رسیدیم و خودش زودتر پیاده شد منم اروم پیاده شدن انقدر استرس و ترس داشتم که اصلاً توجهی به خونه نکردم فقط فهمیدم خیلی بزرگ اونقدر بزرگ که ترسیدم و خودم رسوندم به پسره تا پامون رو گذاشتیم تو خونه یه دختر با یه یونیفرم سفید و سورمه ای اروم سلام کرد و سریع رفت سمت یه در پسره و ایساده بود درست جای قبلی دختره و به در ویلا خیره شده بود یه لحظه به این که مشکل عقلی داره یا نداره شک کردم که دیدم از همون در که دختر رفته بود تو کلی ادم که معلوم بود خدمتکارن اومدن بیرون همه رفتن سمت در ویلا و خارج شدن دختره هم بدون این که به من نگاه کنه روبه پسر گفت: امری نیست اقا

پسره هم بدون هیچ جوابی پشتش و به دختر کرد و رفت بیرون من که تو کف رابطه گرم و صمیمانش با این بدبختا بودم داشتم به دختره نگاه میکردم که اون نگاه من چیزه دیگه ای برداشت کرد و یه پوزخند زد و رفت بیرون همون وسط و ایساده بودم فکر می کردم که در باز شد و پسره اومد تو از کنار من گذشت و رفت سمت باری که گوشه ای از خونه بود یه گیلان برای خودش ریخت هنوز

پشتش به من بود اما من با دیدن اون گیلان تو دستش داشتم
سکته میکردم از ترس همون جوری خیره بهش نگاه
میکردم تا عکس العمل بعدیش و ببینم که با یه حرکت
برگشت به سمت من و تو چشمام خیره شد یه قدم اومد جلو
تا زندگیم و برام زهر کنه دو قدم اومد تا دختریم و ازم
بگیره سه قدم اومد تا من دیگه سپینا دختر کوچلوی علی
عزیز دوردونه ی داداشش عزیز دل مادرش نباشم اومد جلو
اولین اشک من ریخت برای اولین بار جلوی یه پسر پنج قدم
اومد من چشمام تار می دید چون ابشار چشمام فوران کرد
چون دیگه قدمی نمونده بود هیچ قدمی نمونده بود.

سرم رو انداختم پایین و اشک ریختم، با دستش سرم آورد
بالا و تو چشمام خیره شد و گفت: چرا گریه می کنی؟ فکر
کردی با گریه کردن پول و بیشتر میکنم یا عاشقت میشم و
میگم (با حالتی احساسی اما نمایشی) او مای گاد چه دختر
خوبی من عاشقت شدم؛ (با حالتی جدی و کمی عصبی) اما
یهو یادم میاد که تو یه زنی نه یه دختر با پوز خند ادامه
داد: مگه کارت این نیست پس این اشک ریختنت چیه؟ یهو
بلند بلند خندید و بعد که اروم تر شد ادامه داد: چه مثل این
دخترای افتاب مهتاب ندیده گریه میکنه هر کی ندونه من که
میدونم چه اشغالای هرزه ای هستید.

با این حرفش اشکام شدت گرفت پسری عوضی به منی که
تا حالا دوست پسرم نداشتم می‌گه هرزه بعد اون موقعه اسم
خودش رو چی می‌زاره اشغال کثافت عوضی تو همین فکر
بودم یهو دیدم دستم کشیده شد سمت پله هایی که دقیقا وسط
سالن پشت من می‌خورد پله ها رو که به سمت بالا رفت
چندتا اتاق قرار داشت رفت جلوی یه اتاق و ایستاد کیلید
انداخت و در رو باز کرد.

والله اعلم
ما ليمون نسبتا خوب بود خونمون هم یه خونه 100متری بود
اما این خیییییییییلی خیییییییییلی از ما پولدارتر انقدر که
اتاقش اندازه خونه ما ، هه،چه هنوزم اون خونه رو خونه
خودمون می دونم چه جمع هم میکنم خودمون هه.

واییییی خدا این داره چی کار میکنه یعنی یعنی جدی جدی
داره همه چی تموم میشه تو همین فکر بودم که لباس و
گذاشت رو لبام شدت اشکام بیشتر شد اما انقدر تند تند و
عصبی با لبام بازی می کرد که نمیتونستم نفس بکشم چه
برسه به این که حق حق کنم کمرم و گرفت و خوابوندم رو
تخت دستش رو کمرم حرکت می کرد و من گریه ام بیشتر
می شد پشیمون شده بودم دوست داشتم خودم و بکشم اما
نمیخواستم اون این کار و تموم کنه اما از یه طرف دو دل
بودم و میذاشتم به کارش ادامه بده

داشتم اشک میریختم که یهو حولم داد عقب جوری که
لبامون از هم جدا شد ولی هنوز روم بود زل زده بود تو
چشمام من هنوز اشک می ریختم و اون به من نگاه می کرد
انگار داشت به دلیل گریه کردن من فکر می کرد بعد چند
ثانیه به خودش اومد و یه اخم غلیظ کرد و گفت: چه مرگت
برا چی داری اینجوری گریه میکنی؟ هیچی نمیگفتم فقط
گریه می کردم انگار صدای هق هقم خیلی رو عصابش بود
چون تو صورتم جوری داد زد که چشمام و از ترس رو هم
گذاشتم.

-میگم چچچچچه ممممرگتهههه؟ هااااا؟

یهو بلند شد گفت: بلند شو گورتو گم کن زنیکه هرزه امشب
خودم عصاب ندارم میزنم لهت میکنم گم شو از جلو چشمم
یه پایاسی هم کف دستت نمی ندازم.

این حرف و که شنیدم تازه خون به مغزم رسید که اگه بهم
پول نده چیکار کنم الان با این قیافه ای که بخاطر گریه ها
واسه خودم درست کردم بمیرم هم یه ادم درست و حسابی
گیر نمیاد. خدایا. حالا باید به پاش بیفتم و التماس کنم راه
دیگه ای ندارم مجبورم.

بهش نگاه کردم رفته بود جلوی پنجره بلند اتاق ایستاده بود
و سیگار می کشید رفتم پشت سرش و ایسادم برگشت و بهم
نگاه کرد و گفت: به چی نگاه می کنی؟ جمع کن جل و پلاست
و جمع کن و گمشو بیرون.

یه اشک از گوشه چشمم به خاطر این همه حقارت ریخت
اما سریع جلوی هجوم بیشترشون و گرفتم و با صدای
ارومی گفتم: ت..تورو..خدا..من..من..به ایبین ..پول احتیاج
دارم ...به...خدا..بلد نبودم نمیدونستم
باید چیبیکار می کردم.

چشمش از تعجب گرد شده بود اما زود به حالت اولش
برگشت اما از لحن حرف زدنش تعجب و می شد فهمید
-نگو که بار اولت بود

سرم رو انداختم پایین و دو قطره اشک ریختم ، سکوت
سنگینی فضای اتاق و پر کرده بود نمی دونم چقدر گذشته
بود که از اتاق رفت بیرون.

منم همون جا و ایساده بودم و فکر می کردم که در باز شد
همون دختره اومد تو اتاق با تعجب بهش نگاه می کردم اومد
سمتم و گفت: اقا گفتن همراه من بیاید.

این و گفت و حرکت کرد به سمت در و منم دنبالش رفتم
دختره رفت طرف دیگه سالن و در یه اتاق رو باز کرد
رفت تو در و نگه داشت تا منم برم تو رفتم تو اتاق به اتاق
نگاه کردم یه اتاق متوسط که یه تخت دو نفره قهوه ای
سوخته با سرویس کاملش بود و رو تختی ابی و مشکی و
پرده های ابی تیره که رنگش یکم به مشکی میخورد اتاق
قشنگی بود داشتم داشتم به اتاق نگاه می کردم که دختر به
سمت کمد رفت و درش رو باز کرد و یه حوله بیرون آورد
گذاشت رو تخت به دری که تو اتاق بود اشاره کرد و
گفت: برو حموم لباسات و عوض کن بعد برو پیش اقا کارت
دارن.

اینا رو گفت و از در رفت بیرون.

به سمت حوله رفتم و برداشتمش و رفتم حموم یه ربع بعد از
حموم اومدم بیرون لباسای خودم و پوشیدم و موهام و
خشک کردم همش تو این فکر بودم که برای چی گفته بیام
تو این اتاق یا اصلا برای چی از خونه پرتم نکرد بیرون هر
چی بیشتر فکر می کردم بیشتر گیج می شدم و به هیچ نتیجه
ای نمیرسیدم.

از اتاق اومدم بیرون به سمت طبقه پایین رفتم، به پایین پله
ها که رسیدم دیدمش پشت به من رو مبل نشسته بود سیگار
می کشید.

رفتم جلوش من و که دید اشاره کرد بشینم روی یه مبل یه
نفره که نسبتاً فاصله اش با پسره زیاد بود نشستم.
سیگارش و تو جا سیگاری رو به روش له کرد و رو به من
گفت:

-اسمت؟

یکم مکث کردم و جوابشو دادم

-سپینا

-چند سالت؟

-نوزده

سکوت سکوت سکوت

-برای چی؟

-چی برای چی؟

خیره نگاهم کرد و اخم کرد منم که تازه دوزاری کجم افتاده
بود گفتم:

-اهااا...خب من...خب چون...چون

-خب چون تو چی انقدر من من نکن درست حرف بزن

-خب چون پول ندارم هر کی این کار و کرده واسه پول
انجام میده منم واسه پول انجام دادم

چقدر تو ساده ای فکر کردی اونایی که این کارن فقط
واسه پول؟؟؟ نه بچه جون اسمش که واسه پول این کار و
می کنن اصلش چیزه دیگه ای بعضیاشون انقدر دارن که
صدتا مثل تو رو میخرن و ازاد می کنن بعد تو فکر کردی
اونا واسه پول این کار و می کنن هه اخه یه ادم چقدر می
تونه ساده باشه.

سکوت کرد معلوم بود عصبیه سیگارش و از تو جا
سیگارش در آورد گذاشت رو لبش و فندک و گرفت جلوش
و کشید.

سیگارش که تموم شد به من نگاه کرد و گفت:
-مگه کار دیگه ای نبود که انجام بدی؟؟؟ فقط همین یه کار
مونده بود؟؟؟

عصبیم کرد انگار من خودم نمیفهم چه کاری درسته چه
کاری غلط فکر کرده من خیلی از این کارا خوشم میاد انقدر
عصبیم کرده بود که بلند شدم و داد زدم:

-تو چی میفهمی از زندگی من هاااا تو اصلا تا حالا بی پولی
کشیدی نمیگم من از بچه گی پول نداشتم و با نداری ساختم
اتفاقا داشتم اونقدر داشتم که دستم به دهنم برسه و نخوام
همچین کاری بکنم تو نمیفهمی، تو درد من و نمیفهمی لعنتی
تو نمیفهمی وقتی مادرت و از دست بدی یعنی چی، تو

نمیفهمی وقتی سایه سرت ، پدرت و از دست بدی یعنی چی، نمیفهمی وقتی کسی که تمام زندگیت و از دست میدی یعنی چی ، نمیفهمی تو هیچی از اینا که من گفتم نمیفهمی میدونی چیه اینا که من گفتم فقط ضربه های روحی بود که من تو یه روز با یه خبر خوردم حالا ضربه های دیگه مثل این که عموت کسی که فکر میکردی بعد پدرت پشتت و خالی نمی کنه ، پرتت کنه تو خیابون بدون هیچ پولی فقط با یه دست لباس، بعد شب و تا صبح تو خیابون سر کنی بدون هیچ سرپناهی یه دختر تنها فکر کردی نرفتم سراغ کارای خوب و عادی ، چرا رفتم اما کار بود ولی جا واسه خواب نبود اگرم بود کنار یه پیر مرد شکم گنده که یه ایل زن و بچه دیگه داره الان داری با خودت میگی این کارم چه فرقی با اون کارا داشت میدونم هیچ فرقی نداره اما من نمیخواستم به بی راه برم

(با بغض)همش اجبار بوداجبار به بی
مادری.....اجبار به پدري.....اجبار به درک نبود
خانوادم.....اجبار به داشتن عمویی بی غیرت که من و
طعمه هوس های خودش کرد.

دیگه صدای حق هقم تمام خونه رو پر کرده بود اونم خیره
شد بود با یه حالتی مثل ترحم نگاهم می کرد بدم میومد از
ترحم حالم بهم میخورد از این حس

اومد سمتم دستم و گرفت و نشوندم رو مبل و داد زد:
-گلناaaaaاز

به ثانیه نکشید اون دختر خدمتکاره که حالا فهمیده بودم
اسمش گلناز اومد

-برو اب قند بیار زود باش

دختر هم که از لحن عصبی پسر ترسیده بود سریع دوید و
رفت

منم همین جوری اشک میریختم که صدای پسر رو که بالای
سر من ایستاده بود شنیدم

-باشه بسه دیگه انقدر گریه نکن، چه خبرته ،بسه،بهت میگم
بس کن

منم که دیدم داره عصبی میشه سعی کردم دیگه اشک نریزم
ولی مگه می شد خوب سخت ترین و بدترین لحظات
زندگیم و دوباره مرور کردم این انتظار داره مثلا من گریه
نکنم

گلناز با یه لیوان تو سینی اومد سمت ما و گفت:

بفرمائید. لیوان و سمت من گرفت لیوان و ازش گرفتم و
تشکر کردم داشتم اروم اروم از اب قند توی لیوان میخوردم

که گلناز پسر رو صدا زد اما اون انگار حواسش اینجا نبود
به زمین خیره شده بود و فکر می کرد

-اقا.....اقا!.....ببخشید اقا!.....اقا شها!.....اب.....اقا
شها!.....اب

انقدر صداش و برد بالا که این یارو یهو به خودش اومد
راستی اسمشم گفت چه اسم باهالی داره شهاب اخلاقشم این
خوده شهاب سنگ خورد ، داغون ، اتیشی والا به خدا!
-چیه؟ چرا داد میزنی گلناز مثل اینکه بغلت وایسادما!
-ببخشید اقا چند بار صداتون کردم نشنیدین مجبور شدم داد
بزنم

-خوب حالا چیکار داشتی؟

-اقا پروین خانم گفتن اگه کمکی چیزی خواستین بیان کمک
-نه لازم نیست خودتم برو دیگه احتیاجی نیست بمونی
-چشم اقا

برای منم سری تگون داد و رفت.

منم که اب قند و تموم کردم گذاشتمش روی میز و بلند شدم
که برم کیفم و بردارم که شهاب گفت:

-کجا!؟

-دارم میرم کیفم و بردارم که بر...

نگذاشت ادامه حرفم و بگم:

-بشین سر جات

-اون وقت براچی؟؟؟؟

-برای این که من میگم، پس بگیر بشین سره جات

چشمام اندازه توپ تنیس شده بود اخه این چه حرفی بود که
این می زد، فکر کرده کیه که اینجوری واسه من تصمیم
میگیره، همین حرف و به زبون اوردم

-تو با خودت چی فکر کردی؟؟؟ فکر کردی کی من میشی
که من بخوام به حرفای تو گوش کنم ههههه

از لحن حرف زدنش سکتہ کردم چون مشخص بود چقدر
عصبی و دوست داره من و با دستای خودش خفه کنه

-میگیری میشینی سر جات یا بنشونمت تا زمانی که کسی و
نداری و تو خونه من هستی باید به حرفای من گوش کنی
پس مثل یه دختر خوب بشین سر جات

انقدر از لحن حرف زدنش ترسیده بودم که سریع نشستم

نیم ساعتی به بود که به شهاب خیره بودم اونم به زمین نمی
دونم داشت به چی فکر میکرد هین فکر کردن اخماش و تو
هم می کرد انگار اون چیزی که بهش فکر می کرد بد جور

مغزش و مشغول کرده بود منم که از این پرت بودنش
سوءاستفاده کردم دقیق صورتش و انالیز کردم.

صورت بیضی چشم ابروی خوشحالت و مشکی بینی قلمی
لب های خوش فرم همشون جالت خیلی قشنگی به صورتش
داده بود و ادم و جذب خودش می کرد، خیلی خوشگل بود
کثافت ولی اصلا اعصاب نداشت.

خیره خیره نگاهش می کردم که یهو سرش و آورد بالا و به
من نگاه کرد و گفت:

من بهت کمک می کنم که اواره کوچه و خیابون نشی تو ه...
تا این حرفش و شنیدم پریدم وسط حرفش و گفتم:
-تو برای چی می خواهی به من کمک کنی؟ اصلا چه دلیلی
دا....

با دادی که زد خفه خون گرفتم

-خخخفههه شوووو وسط حرف من نپر بار آخرت باشه
چون قول نمیدم از خیر اشتباهاتی که می کنی بگذرم.

اخه مگه این کی بود که با من اینجوری حرف می زد اشغال
عوضی فکر کرده من ازش میترسم حالا خدایش می
ترسم!!! به روی خودم نمیارم البته فکر کنم این یارو شهاب
سنگ فهمیده باشه که هی سر من بدبخت داد میزنه.

-لازم نیست جوری رفتار کنی که انگار اگه از این در بری بیرون جایی واسه موندن داری (با یه پوزخند) البته تو بغل مردا و پسرای غریبه داری.

انقدر عصبیم کرده بود که حد نداشت انقدر ناخونام و توی دستم فشار دادم که انگار پوست دستم و پاره کرده بود چون وحشتناک می سوخت ولی من اهمیتی نمی دادم فقط به حرفاش گوش می دادم.

-لزومی نمیبینم بخوام برات توضیح بدم که چرا می خوام کمکت کنم اما فقط بدون تو من و یاد یه نفر میندازی که احساس می کنم تمام زندگیم بود و نمی خوام نابود بشه واسه اون نتونستم کاری بکنم ولی وقتی به تو کمک کنم احساس می کنم به اون کمک کردم.

وقتی حرفاش و شنیدم هیچی ازش سر در نیاورد فقط فهمیدم برای کمک به من دلیلی داره که الان اگه این وسط خودم رو هم تیکه تیکه کنم نمیگه پس تصمیم گرفتم سکوت کنم و به این فکر کنم که می تونم کمک این پسر و قبول کنم.

سپینای خر مگه راه دیگه ای هم داری ؟

خوب نه ولی اگه قصدش سوءاستفاده باشه چی؟

مثلا سوءاستفاده از چی؟اون الان هر کاری می تونست بکنه
لزومی نداشت کمکت کنه قبول کن بهتر از این که هر شب
زیر دست و پای یه نفر باشی؟اصلا از کجا معلوم که این
یارو قصدش اون چیزی که تو فکر میکنی شاید واقعا قصد
کمک داره.

داشتم فکر میکردم که صداش رو شنیدم:

-چی کار میکنی؟کمک من و قبول میکنی؟

اره دیگه لایذ قبول کنم راه دیگه ای ندارم پس بهتر سریع
جوابش و بدم تا مرغ از قفس نپره اونم که می دونه من تو
چه شرایطی هستم مطمئنم الان پیشبینی این که چه جوابی
بهش میدم و رو کرده.

-اره.....قبول میکنم.

برق خوشحالی و تو چشمات دیدم اما رو صورتش و
رفتارش هیچ عکس العملی و ندیدم فقط در حالی که بلند می
شد گفت:

هر کدوم از اتاقای بالا رو خواستی بردار صبح هم به گلناز
میگم برات لباس بگیر اگه می خوای خودتم باهاش برو فردا
راجع به چیزای دیگه هم حرف میزنیم فعلا شب بخیر.

اینا رو گفت و رفت منم که همین جوری خشکم زده بود
یعنی الان واقعا من تو این خونه برای خودم به اتاق دارم

جدی گفت؟؟خداى من باورم نمیشه الان اگه موقعیت دیگه بود پا میشدم این وسط بندری میزدَم،ولی نه الان واقعا وقت خواب باید بخوابم تا فردا ببینم چی میشه.

سریع به سمت پله ها رفتم و دوییدم سمت اتاقی که توش بودم از موقعی که دیده بودم از ش خوشم اومده بود پس تصمیم گرفتم تو اون بمونم وقتی به اتاق رسید با ذوق مرگی تمام در و باز کردم و رفتم تو اول با لذت به اتاق نگاه کردم بعد دوییدم سمت تخت و چنان رروش بالا پایین پریدم که فکر کنم فنراش از جا دراومد خلاصه بعد از کلی تخلیه انرژی یه خواب راحت کردم

با احساس این که یکی داره تکونم میده و صدام می‌کنه از خواب پریدم ولی چشمام و باز نکردم تو حالت نیم خواب بودم که اون یه نفر گفت:

-خانم...خانم...سپینا خانم پاشید...پاشید خانم الان اقا عصبانی میشن، کارتون دارنخانم

-اقا کیه بزار بخوابم

-اقا دیگه، اقا رو نمیشناسید اقا شهاب

-وااای مامانی جونم بزار بخوابم شهاب خر کیه بابا چند بار گفتم تلاش نکن من با کسی نیستم که اینجوری بخوای مچم و بگیری

-خاااانمممم من گلنازم مامانتون نیستم بعدشم این چه طرز
حرف زدن در مورد اقا شهاب، خانم پاشید که اگه بدون شما
برم پایین من و می کشن تو رو خدا پاشید

با طرز حرف زدنش که ترس و هول بودن از لحنش می
شد فهمید چشمام و باز کردم به صورتش نگاه کردم تازه
همه چی یادم اومد که یه لبخند رو لبم نشوندم و گفتم:

-اااخ ببخشید اصلا حواسم نبود تو خواب و بیداری بودم که
اون حرفا رو زدم ببخشید

یه لبخند به صورتم پاشید و گفت: این چه حرفیه خانم....می
خواید برید حموم؟؟؟؟

-اره....چطور مگه

-هیچی همین جوری می خواستم بدونم کمک نمی کنید
با خنده گفتم:

-حالا مثلا من بگم اره کمک می خوام تو می خوای بیای
من و کیسه بکشی یا بشوریم

خنده ریزی کرد که دوتا چال این ور و اون ور صورتش
افتاد.

-پس خانم من برم شما هم برید حموم

-باشه برو

از اتاق رفت بیرون منم حوله رو از توی کمد برداشتم و به سمت حمام رفتم و یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون

چندتا کمد پایین میز دراور بود در یکیش و باز کردم که ببینم توش چیه که با کلی لباس تو خونگی و راحتی روبه رو شدم با کلی خوشحالی که از دست اون لباسای مسخره که واسه اون شب کزایی پوشیده بودم خلاص میشم یکی رو انتخاب کردم و پوشیدم بعد حوله ای که دور موهام پیچونده بودم و باز کردم موهام تنها چیزی بود که ازش متنفر بودم فر و وز با رنگ مشکی پر کلاغی هر موقع که می رفتم حمام باید موهام و حسابی شونه می کردم تا تو هم گره نخورن نزدیک سه سال می شد که کوتاهشون نکرده بودم و تا گودی کمرم میرسید تو ایینه به خودم نگاه کردم چشمای کشیدی قهوه ای سوخته که سوختگیش به اندازه ای بود که به مشکی می زد و نه خیلی درشت نه خیلی ریز ولی خوش فرم با مژه هایی که از وقتی که به دنیا اومدم فر بود ولی خیلی بلند نبود همیشه با ریمل یکم بلند ترشوت می کردم ابرو هایی که یک سالی می شد که برداشته بودمشون همچنین بینیم رو هم یکسال پیش عمل کرده بودم و صورتم و قشنگ تر میکرد لب هایی کوچیک و خوش فرم همه اینا رو نگاه کردم و به این فکر کردم که من اگه این زیبایی و نداشتم حتما هیچ کدوم از اون ادمایی که از

میخواستم با هوس بهم نگاه نمی کردن و اون پیشنهاد ها رو
نمی دادن

بیخیال این فکرای مسخره شدم و تند تند مو هام شونه کردم و
یه روژ صورتی مایل به قرمزی زدم و با مداد مشکی توی
چشم و مشکی کردم و سریع رفتم پایین اما یهو یادم اومد
چیزی رو سرم نیست اهل حجاب نبودم فکرم نکنم پسره
اینجوری باشه یعنی عمرا اگه پسر تو فکر حجاب باشه اما
به هر حال یه شال مشکی رو سرم انداختم و رفتم بیرون از
پله ها پایین رفتم یه سرکی تو سالن کشیدم کسی نبود رفتم
سمت جایی که مطمئن بودم اشپزخونه هست

وقتی رفتم تو با افرادی که اون تو دیدم سالن به اون بزرگی
برای لحظه ای کپ کردم مگه یه اشپزخونه چقدر می تونه
بزرگ باشه که این بزرگ اندازه اشپزخونه توی بهترین
رستوران ها بود داشتم با گیجی به اون تو نگاه می کردم که
گلنار من و دید و اومد سمتم و گفت:

-خانم از این طرف چرا اومدید اینجا

-منم بهش نگاه کردم اون که متوجه شده بود هنگ بودن من
بخاطر چیه دستم و گرفت و به سمت دیگه سالن که تا به
حال نرفته بودم برد وقتی رسیدیم شهاب و دیدم که پشت به

من روی میزی بزرگ نشسته بود و صبحانه می خورد
گلناز دست من رو ول کرد و با اجازه‌ای گفت و رفت.
به سمت میز رفتم و سلام ارومی دادم شهاب هم به تکیه
دادن اروم سرش اکتفا کرد اشاره کرد که روی صندلی که
نزدیک بهش بود بشینم وقتی نشستم گفت:
-صبحانه که خوردی چندتا کار باهات دارم
-چه کاری؟

-فعلاً صبحانه ات بخور
دیگه فهمیده بودم که اگه نخواد چیزی رو بگه نمی گه پس
بابد بیخیال باشم تا خودش بگه
بعد این هر دو تا مون صبحانه رو تموم کردیم به سمت مبل
رفتیم نشستیم که شهاب شروع کرد به حرف زدن:
-دانشگاه قبول شدی؟
-اره

-چه رشته ای؟

-حقوق

-من کارات برات درست می کنم تا بتونی ادامه تحصیل
بدی البته امیدوارم که خوت بخوای اینجوری واسه خودتم
بهتر اگرم نخوای مجبوری که بری

-معلوم که می خوام فقط می خوام بدونم اگه نمی خواستم چه چیزی من و به درس خوندن اجبار می کرد؟؟؟؟
-من

-ببخشید جنابعالی؟؟؟؟

-فعلا همه کارت قانع شدی؟؟؟؟

-بر چه اساسی شما همه کاره من می شید اون وقت؟؟؟؟

-بر اساسی که خودم میگم، مشکل؟؟؟

با حرس نگاش می کردم اونم یه پوزخند به من زد و رفت
اااااه لعنتی چرا نمی تونم جوابش و بدم اصلا من تو این
لحظه ها هم که کم میاوردم فحش می دادم پس چرا الان
فحش نمی دم.

اصلا نمی تونم این وضعیتم رو درک کنم ولش کن اگه
بیشتر از این بهش فکر کنم دیونه می شم.پس با یه تصمیم
انی بلند شدم و به سمت طبقه بالا رفتم شروع کردم به
بازرسی کردن تمام طبقه بالا همه اتاق ها دراشون باز بود
با چیدمانی مثل هتل اصلا چیز خاصی نداشت انگار فقط
اتاقی که من توش بودم چیدمانش فرق می کرد و اتاق
خودش تمام اتاق ها رو که چک کردم رسیدم به یه کتاب
خونه مثل این کتاب خونه های تو داستانا بود یه اتاق
بزرگ با یه عالمه کتاب که توی قفسه هایش کتابها

مسخره عوضی این ارواح می مونه، وحشی امازونی، سگ
هار هی پاچه میگیره حالا مگه دفترت و خوردم گدا خسیس.
رفتم سمت تخت و هی به شهاب فحش می دادم و لقب بر اش
انتخاب می کردم که کم کم خوابم برد

وقتی بیدار شدم اتاق تاریک تاریک بود بلند شدم و به سمت
در رفتم در و باز کردم و رفتم بیرون تمام راه رو تاریک
بود برگشتم تو اتاق چراغ اتاق و روشن کردم و در و باز
گذاشتم که یکم نور به بیرون بیاد حداقل روشن تر بشه تو
اون تاریکی به هزار بد بختی خودم و به اتاق شهاب
رسوندم در و اروم باز کردم و توی اتاق و نگاه کردم چراغ
اتاق اونم خاموش بود و هیچی مشخص نبود در و کامل باز
کردم و رفتم تو

رفتم تو اما تخت شهاب خالی بود و هیچ کس تو اتاق نبود به
ساعت تو ی اتاقش که شب نما بود نگاه کردم ساعت 9 شب
و نشون می داد اما نه خبری از شهاب بود و نه از گلناز و
خدمتکارای دیگه رفتم طبقه پایین اونجا هم تاریک بود اما
نور کمی که از حیاط می اومد فضا رو روشن تر از طبقه
بالا کرده بود میخواستم برم سمت اشپزخونه که یکی از
خدمت کارها رو ببینم و ازش بپرسم اینجا چه خبر اما همون
موقع صدای یه چیزی از سمت سالن پذیرایی اومد که

ترسیدم اما با این فکر که یکی از خدمت کارها هست رفتم سمت پذیرایی که با شهاب روبه رو شدم که نشسته بود روی مبل و یه گیلان پر از شراب دستش بود و به زمین خیره شده بود رفتم جلو تو اون تاریکی پام خورد لبه مبل که صدای خیلی بدی داد که باعث شد سرش رو بیار بالا، هیچی نگفت فقط سایه سیاهش رو می دیدم رفتم جلوتر تا بتونم صورتش رو بهتر ببینم که چشمای به خون نشسته اش رو که به من خیره بود و دیدم انقدر نگاهش ترسناک بود برای چند لحظه سر جام خشکم زد و بلافاصله با دو قدم خودم رو دورتر کردم. با این حرکت پوزخند صدا داری زد و گفت:

-هااا! چیه ترسیدی بچههههه؟

-چی؟ ترس؟ هه خنده دار اخه مگه تو ترس داری که من ازت بترسم درضمن بار آخرت باشه که به من میگی بچه فهمیدی؟

یهو بلند شد و به سمت من اروم اروم حرکت کرد و گفت:
-نهههه ، نه نفهمیدم بچه. حالا می خوای چیکار کنی؟ ها؟
-تو چه قصدی داری ها؟ مشکلت با من چیه؟ اگه مشکلی داری باهام پس چرا کمک می کنی؟ اگه مشکلی نداری پس چرا اینجوری می کنی؟

با بغض که تو گلوم بود اینا رو می گفتم رنگ نگاه اونم
تغییر کرده بود بازم با اون حالت نفرت انگیز، ترحم، نگاهم
می کرد

سکوت کردم چون مطمئن بودم اگه یک کلمه دیگه بگم
گریه ام می گیره.

شهاب که عصبی تر از قبل بود کتش و از روی مبل
برداشت و سوئیچ ماشین و برداشت و با عصبانیت گفت:
- برگشتم اینجا نبینمت می ری تو اتاقت تا فردا بیرون هم
نمیای نیام ببینم اینجا پلاسی

-این چه مدل حرف زدن انگار سر بارتم اگه نمی خوای
باشم بگو برم گورم گم کنم چون حداقل اون عوضیا یه
جوری رفتار می کنن که احساس سر باری نکنم
بعدشم برای چی باید تا فردا برم و اتاقم مگه بچه ام

با دادی که زد کل خونه رفت رو هوا:

-اگه دوست داری می تونی بری اما یه چی و بدون اونا تا
زمانی که براشون تازگی داری باهات خوبن بعد که
تکراری شدی مثل یه اشغال میندازنت دور حالا اگه دوست
داری برو تو بغل همونا درضمن اگه دوست داری می تونی

بمونی و با کسی که یه روزی قرار بود آینده ات مثل اون
بشه روبه رو بشی

با حرفی که زد رفتم تو بهت این یعنی چی الان یعنی این که
می خواد بره یه زن بیار خونه؟؟؟

سپینااا ، واقعا انقدر ساده ای خوب معلوم اون کارش همین
اون روزم تو رو برای این کار آورده بود یادت که نرفته

نه خب یادم نرفته ولی..... نمی دونم واقعا حالا که شناختمش
احساس میکنم این از اون ادمای هوس باز نیست دلیل داره
اما خودشم از این کارش بدش میاد

انقدر تو فکر بودم که از گذر زمان چیزی نفهمیدم فقط وقتی
به خودم اومدم که ساعت 12:30 نشون می داد تعجب کردم
که چرا شهاب تا حالا نیومده اما انقدر خوابم میومد که حتی
حوصله فکر کردن هم نداشتم با چشمایی که به زور باز
مونده بود به سمت اتاق راه افتادم با دیدن تخته شدت خوابم
بیشتر شد با خوشحالی تمام روش خوابیدم سرم به بالش
نرسیده بود که خوابم برد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمام و اروم باز کردم فضای روشن اتاق خبر از این می داد که سپینا خانم پاشو که خبیلی خوابیدی اما یه حس دیگه میگفت بگیر بخواب بابا بیخیال راحت باش و من به حسم گوش کردم نه به فضای روشن اتاق چشمام و روی هم گذاشتم تا به یه خواب عمیق برم که یهو در با صدای وحشتناکی باز شد اول فکر کردم گلناز گفتم:

-گلناز واقعا چه فکری کردی در و اینجوری باز کردی اصلا اومدیم و لباس تنم نبود اصلا من نمی خوام من و با لباس خواب ببینی براچی اینجوری میای تو اااه من تو اتاق خودم هم ارامش ندارم؟؟؟به کی بگم خدااااااااااا.

-اولا که گلناز نه و شهاب دوما گلناز با لباس خواب ببینت بدت میاد من چی؟؟؟سوما به خدا چیکار داری بزار راحت باشه.

صداش رگه هایی از خنده داشت برگشتم و نگاهش کردم که با تعجب دیدم چشماش شیطون شده وقتی نگاه من و دید گفت تو واقعا سر چی گفتم نمیخوای گلناز تو رو با لباس خواب ببینه از طرح روش خجالت میکشیدی یا از این که بدنت و تو این لباس باز ببینه اینا رو با حالت مصخییییییییصخره ای گفت که حرم در اومد و پریدم سمتش و خواستم بزمنش که با خنده خودش و کشید عقب و گفت _جوجه تو میخوای منو بزنی؟؟؟؟

از لحن حرف زدنش و حرکاتش خیلی تعجب کرده بودم
بیشتر از حرکتی که خودم اومدم اخه مگه من این ،شهاب
سنگ، و نمیشناختم چه سگ اخلاق، پس چرا اون کار و
کردم؟ اصلا چرا اون بهم خندید؟ چرا اخم نکرد؟ یا سرم داد
نزد؟ چرا انقدر صمیمی گفت جوجه؟ اون شهاب سنگ کجا
رفت؟

انقدر تو مغزم سوالای جورواجور اومده بود حتی به این که
بهم گفته بود جوجه هم اعتراض نکردم چه برسه به این که
جوابش و بدم و بگم من جوجه نیستم دانیاسور شهاب سنگی.
دستشو اروم جلوم تکون داد و گفت:

-کجایی بابا سه ساعت دارم صدات میکنم نگو خانم داره
واسه خودش فکر میکنه

-یه سوال، چرا یهو تغییر کردی؟؟؟؟

هیچی نگفت بعد از چند ثانیه سریع سکوت شکست و با
همین لحنی که جدیدا پیدا کرده بود گفت:

-لباس بیرون بپوش می خوایم بریم جایی

-کجا؟؟؟؟

نگاهم کرد از اون نگاه ها که یعنی خفه شو فقط بیا. خوب منم خفه شدم و فقط رفتم سراغ لباس یه مانتوی سرخابی کوتاه نازک که بغل رون پاهاش هم جمع میشن تا دو وجب بالای زانو بود با یه شلوار سفید و شال سفید یه ارایش کم کردم در حد توی چشم و یه روژ کفش صورتی هام و هم برداشتم چون توی خونه کفش پاشون بود منم از توی اتاق کفش و پام کردم و اومدم بیرون شعاب که تیپم و دید گفت: -خدایش تعارف نکن بگو مانتو از این کوتاه ترم هست برات بخرم.

-خیر خیلی ممنون از شما به ما رسید.

بعد خیلی اروم نشستم رو مبل روبه روش قهوه اش رو که کامل خورد بلند شد که منم بلند شدم و به سمت حیاط رفتیم

تا پامون رو گذاشتیم تو حیاط خشکم زد خدایای من یه مرسدس بنز مشکی e350کروک جلوی پله ها بود انقدر هنگ ماشین بودم که نفهمیدم شهاب خیلی وقت منتظر من از تو شک بیام بیرون و سوار بشم فکر نکنید ماشین ندیدم، نه، من و سپنتا عشق e350کروک داشتیم و اگه یکیش و می دید نمی تونستیم جلوی عکسالعمل های بعدیش و بگیریم انقدر راجع به ماشین سوال می پرسید و حرف میزد که

یارو رو کلافه می کرد اخ داداشم دلم چقدر برات تنگ شده
چی می شد حداقل تو من و تنها ول نمی کردی بین این همه
گرگ چرا؟؟؟ چرا؟؟؟ اخه چرا من اون روز تو اون ماشین
لعنتی نبودم؟؟؟ سپنتا می رفت پیست مسابقه ولی غیر قانونی
بود

دست فرمونش عالی بود همیشه میگفت:

-یکی از دوستانم دلیل این که الان تو پیست مسابقه ها رو
برنده می شم تمرین کردن با اون ،یکی دیگه این که یه
e350 هم خریده انداخت زیر پا جفتمون و باهاش مسابقه
میدیم .

همیشه از این مسابقه اش میترسم خیلی خطرناک ولی هم
من دوستش داشتم هم سپنتا دل کندن ازش سخت که اخر
سرم همین علاقه اش بود که جونش رو گرفت.
دیگه فکر کنم خیلی وایساده بودم فکر می کردم که شهاب با
حالت پر خاشگرا نه ای گفت:

-نمی خوای سوار شی؟؟؟

منم که فخمیدم به خاطر تو هپرت بودن من الان عصبی
سریع نشستم اونم گازش و گرفت و از درخونه خارج شد.
یه یک ساعتی تو راه بودیم که کنار یه مرکز خرید خیییلی
بزرگ زد کنار و پیاده شد.

-برای چی اومدیم اینجا

-برای این که هم تو و هم من لباس بخریم

-وایااا . من که لباس دارم لباس دیگه برای چی؟؟؟

-تو فقط لباس بیرونی و تو خونگی داری لباس مجلسی که برات نگرفتم.

-لباس مجلسی برای چی؟؟؟

-وایای تو چقدر سوال میپرسی دختر. برای مهمونی حالا حتما میخوای بگی: مهمونی کی؟؟؟ که میگم: مهمونی من دوباره میگی: برای چی من باید باشم؟؟؟ بعد دوباره من میگم: چون من میگم بعد دیگه اگه خدا بخواد لال میشی و دنبال من بدون هیچ حرفی میای

-الان منظورت این بود که لال بشو دنبال من بیا ولی غیر مستقیم گفتی.

-اره دقیقا زدی تو خال

-ببین من یه روز از زندگیم مونده باشه روی تو یکی رو کم میکنم.

-اااخیییی کوچولوووو حرص نخور عمویی دلم برات سووووخت

واااای یعنی خون خونم و میخورد می خواستم با همین دستام
خفه اش کنم اما نمی تونستم گردنش خیییلی سفت و خیلی
بزرگ تر از دستای من و نیاز به کمک دستای دیگه هم
هست پس بهتر بشینم سر جام از این ارزوها هم نکنم
ویتترین مغازه های مختلف و نگاه کردم اما هیچ کدوم نبود
که چشمم و ان چنانی بگیر، دیگه کلافه شده بودم که رو به
شهاب کردم و گفتم:

-تو هم میخوای بخری دیگهههه؟؟؟

-پ نه پ انتظار داری با یه دست کت و شلوار که قبلا هم
پوشیدم پیام جلوی مهمونا؟؟؟

-واااا. خوب مگه چیه بیا.

-د نه د اینا من و اون چیزی که تو میبینی نمیبینن

همینجور که به ویتترین ها نگاه می کردیم حرف می زدیم

-یعنی چی اخه؟؟؟

-واای تو رتبه کنکورت چند شدی؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

-نخور من و حالااااا

-خوب آقای فیلسوف حالا میشه بگید چرا من تو رو یه جور
اونا یه جور میبینم

-به دلیلی که خودت می فهمی حتی اگه دقت کنی رفتارم و
به جز تو با اطرافیان و دوستانم و ببین
بعد با ولومی آروم تر که انگار داره با خودش حرف میزنه
گفت:

-میگن تنها چیزی که انگار فراموش نکردی سرعت و
اخلاقت هست

هیچ حرفی نزدم اما مغزم به کلی هنگ کرده بود یعنی چی
تنها چیزایی که فراموش نکردی من نمیتونم درک کنم ااااه
چرا این پسره زندگیش اینجوریه ادم دو روز به زندگی این
پسر فکر کنه یه راست میره تیمارستان تصمیم گرفتم برای
این که بیشتر از این گیج نشم حواسم و بدم به لباسای دور
برم داشتم همینجوری نگاه می کردم و شهابم انگار اصلا
اینجا نبود پرت بود تو یه جای دیگه سیر میکرد.

داشتم لباس ها رو نگاه می کردم که یه لباس جذبم کرد لباس
قشنگی یه لباس ماکسی ابی مخمل تیره دامن پاییش ساده
بود ولی دنباله نسبتا بلند و خیلی قشنگی داشت که روی
زمین کشیده میشد از پشت تا بالا تر از باسن باز بود و از
جلو دور گردنی بود طرح ساده ولی خیلی قشنگ بود فکر

کنم بیشترش هم بخاطر جنس پارچه و مدلش بود که خاصش کرده بود

انقدر ازش خوشم آمده بود که حد نداشت برای همین از حولم با جیغ رو به شهاب گفتم:

-همین و میخوام میگیری دیگه اره؟؟؟؟ بگو میگیری؟؟؟؟؟(ب)

شهاب که از جیغی که من کشید بودم تو شوک بود هیچی نمی گفت و فقط نگاهم می کرد منم سریع دستش رو گرفتم و کشیدم سمت مغازه رفتیم تو یه زن اونجا بود و داشت لباسا رو مرتب می کرد مغازه بزرگی بود رفتم سمت زن و گفتم: ببخشید اون لباس مخمل رو می خواستم زنه: الان براتون میارم.

وقتی لباس آورد رفتم توی اتاق پرو لباس و که پوشیدم توی تنم عاللی بود خیلی قشنگ بود من که عاشقش شدم

نمی دونستم به شهاب نشون بدم یا نه دو دل بودم به این فکر کردم حالا مگه اون بگه نگیر من به حرفش گوش میدم عمرا من عاشق این لباس شدم و بیخیالش نمیشم لباس و در آوردم و رفتم بیرون و رو به شهاب گفتم:
- همین و میخوام.

- مطمئنی نمیخواهی جای دیگه رو هم نگاه کنی؟؟؟

-نه من از این خیلی خوشم اومد

لباس و که گرفتیم رفتیم سمت طبقه ای که لباسای مردونه داشت بعد از این که کلی گشتیم یه کت و شلوار نوک مدادی با یه پیراهن مشکی پیدا کردیم و خریدیم رفتیم سراغ کفش من یه کفش مخمل ابی مشکی خریدم که ست قشنگی و با لباسم درست می کرد شهاب هم یه کفش مشکی خرید هر چی بهش گفتم این چه رنگایی که می خری به حرفم گوش نداد من تو این دو سه روز یه لباس رنگ روشن تن این شهاب سنگ ندیدم یعنی فکر کنم موجودی مثل این تو دنیا وجود نداره.

بعد از خرید رفتیم تو یه رستوران همون دور اطراف غذا خوردیم و برگشتیم خونه ماشین توی حیاط خاموش کرد و رفتیم توی ویلا خریدام که تا الان دست شهاب بودن و گرفتم و گفتم:

-مهمونی کی؟

-امشب.

-چی؟!!! ساعت چند؟!!!

-ساعت 10 تا 5 و 6 صبح

چشمام و ریز کردم و پرسیدم:

-این چه نوع مهمونی؟؟؟

-مثل همه مهمونیا حالا هم برو حاضر شو

-من میرم تو اتاقم پایین هم نمیام

-میای

-نه

-ارههههه

-نههههه

-تو فقط نیا ببین میام با مو میکشمت پایین

عصبیم کرده بود:

-تو غل.... اصلا تو چیکار من داری که کجا میام کجا نمیام

جرئت داشتی ادامه اش و می گفتی. درضمن فعلا همه
کارتم حالا هم برو حاضر شو.

رفتم سمت اتاقم که حاضر بشم راه دیگه ای نداشتم جلوی
اینه اتاق و ایسادم و فکر کردم خوب حالا موهام چه جوری
درست کنم؟؟؟اصلا ارایش چه جوری بکنمم؟؟؟مثلا
من نمی خواستم برم پایین خودمم می دونم کرم دارم و اگه
شهاب می گفت بمون تو اتاق و پایین هم نیا من اولین نفر
پایین بودم مگر اینکه در اتاق روم قفل می کرد که اون
بحثش جداس پنجره رو واسه اینجور موقعه ها گذاشتن
دیگهههه

یه ربع حموم کردم و اومدم بیرون سریع موهام و شونه کردم و خشک کردم بالا بستمشون شروع کردم به ارایش کردن.

من عاشق ارایش کردن بودم و از هیچی کم نمی گذاشتم با این که مامان و بابا می گفتن ارایشست خیلیلی پر رنگ نباشه ولی من گوش نمی دادم

کرم بژ رنگم و روی صورتم زدم و یه خط چشم که خیلی به فورم چشمای کشیدم می اومد کشیدم و توی چشمم و با مداد مشکی سیاه کردم ریمل و برداشتم و به مژه های بلند و فرم زدم هم بلند تر شد هم پر تر رژگونه اجری رنگم و برداشتم زدم که صورتم رو قشنگ تر کرد مداد و برداشتم و دور لبم با مداد که خیلیلی تیره بود کشیدم و یه رژ قرمز روش زدم لبام و بهم مالیدم که رنگ رژم خیلی قشنگ شد و لبای خوش فرم رو قشنگ تر نشون می داد

نشستم تا موهام و درست کنم چون موهام فر بود به هیچ عنوان باز نمی تونستم بزارم برای همین صافشون کردم و بالای سرم گجه درستشون کردم چند تا گیر تزیینی و این و ر اون ورش گذاشتم خیلیلی خوب شده بودم . لباسم رو تنم کردم و چون زیپش بقل بود نیاز به کمک کسی

نداشتم پس به راحتی بستمش کفشام رو هم پا کردم نشستم روی تخت فعلا حوصله پایین رفتن نداشتم.

یه ربع بود که روی تخت نشسته بودم و هی به در و دیوار نگاه می کردم دیگه واقعا حوصله ام سر رفته بود پا شدم رفتم طبقه پایین خونه کاملاً فرق کرده بود نه از نظر وسایل از نظر چیدمان کلاً شبیه این دیسکو ها شده بود که تو فیلما نشون می دن منم از این میترسیدم که اوضاعه مهمونی انقدر بد باشه که الان مطمئن شدم بدتر از بد البته اون موقعه که شهاب ساعت مهمونی و گفت متوجه شدم برا همین گفتم نمی خوام برم تو مهمونی ولی خوب راه دیگه ای نیست هم من خیلی کنجکاوووووم هم این که شهاب نمیگذاره

نشسته بودم توی سالن کم کم دختر پسرای جوون می اومدن و خدمتکار ها هم از این ور هواسشون پیش مهمونا بود که از چیزی ناراضی نباشن که شهاب بزن لهشون کنه از اون ور هم به کارای دیگه که برای خونه و مهمونی بود منم که این وسط مثل برگ چغندر نشسته بودم.

خبری از شهاب نبود همه سرشون تو کار خودشون بود و منم درست جایی نشسته بودم که هیچ کس دید نداشت اما نمی دونم چه جوری شد که یه پسر من و دید و اومد و با فاصله کمی نشست کنارم و گفت:

-سلاام جیگر خانم چرا تنها نشستیی جیگگر

از لحن حرف زدندش حالم بهم خورد پسره چندی
«تهناااا» اییی چندی پسره گنده یکم خجالت نمیکشه با این
هیکلش ادم میبینتش فکر میکنه وای این چه پسر هههه
خیلی خوبه ولی یه کلمه که باهاش حرف بزنی عوقت
میگیره اااااه حالم بد شد.

خودم ازش دورتر کردم و سعی کردم یه بهونه پیدا کنم که
از پیش اون احمق فرار کنم که فرست رو شهاب با اومدنش
برام جور کرد چون وقتی اومد همه کسایی که نشسته بودن
بلند شدن و سمت شهاب رفتن تمام دختر ها هم غش و
ضعف میرفتن براش من که تو کار اینا هنگ بودم.

اروم رفتم جلو نزدیک جایی که شهاب بود و ایسادم خوب
نگاهش کردم کثافت خیییلی خوب شده بود تو اون کت
هیکل عالیش و به نمایش گذاشته بود و موهاش و از یه
طرف کمی ریخته بود تو صورتش و از طرف دیگه داده
بودش عقب همین جوری مات شده داشتم نگاهش می کردم
که من و دید تو نگاه اول مات شد و هیچ حرکتی نکرد بعد
برای این که جلب توجه نکنه از اون حال و هوا بیرون بیاد
یکم سرش و به چپ و راست تکون داد و یه لبخند زد اومد
سمتم و یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت:

_ زمانی که داشتی این و می خریدی به این دقت نکردی که خیلی باز؟ حالا چرا اینجا وایسادی؟

_ نه بهش فکر نکردم چون برام مهم نبود بعدشم انتظار داری کجا باشم وقتی کسی رو نمیشناسم

_ ای خداا بیا بریم الان با همه اشنا میشی که دیگه دفعه بد این گوشه نبایستی

دستم و گرفت و من به سمت جمع دختر پسری برد که یه گوشه سالن ایستاده بودن و حرف میزدن با نزدیک شدن ما بهشون ساکت شدن و برگشتن بهمون نگاه کردن دخترا با یه حسرت و یکی از دخترا که از بقیه خیلی سر تر بود با یه پوزخند نگاهم می کرد وقتی رسیدیم به جمعشون همه به شهاب و من سلام کردن و شهاب فقط سر تکون داد تازه میفهمم وقتی میگه رفتارم به جز تو با همه بد یعنی چی یکی از پسرا رو به شهاب گفت:

_ شهاب چه خبر؟ کم پیدایی نمیبینیمت؟

_ مگه قبلا همیشه می دیدیم؟

_ نه خوب ولییی خوب بیخیال حالا نمیخوای این خانم خوشگل و معرفی کنی؟؟؟

تا این حرف و زد اون دختر که بهم پوزخند می زد بلند زد زیر خنده و گفت:

_____ و اااای پدر اااام یعنی می خوای بگی نمی دونی این کیه؟
معلوم دیگه یکی مثل بقیه برای شهاب
شهاب تکونی خورد و گفت:

_____ ازیتا اگه منظورت بقیه امثال خودت که نه سپینا نه مثل تو
نه چیز دیگه فقط یه دوست صمیمی که با من زندگی میکنه.

دختر رنگش پرید معلوم بود که قشنگ ضایع شده چون
دیگه حرفی نزد و ساکت شد و دخترای دیگه که فهمیدن من
شخص حاصی توی زندگی شهاب نیستم با خوشحال شروع
کردن ناز و عشوه اومدن برای شهاب شهابم که معلوم بود
حوصله اشون رو نداره با پسرا رفتن یه طرف دیگه
نشستن و حرف زدن من و دخترای دیگه با هم موندیم.
خدمتکار به تعداد هممون نوشیدنی آورد ولی من برنداشتم
که ازیتا گفت:

_____ سپینا جووون شما نمی خوری؟؟؟؟

_____ نه ازیتا جووون نمی خورم.

جوری که من ادای ازیتا رو در اوردم که دوتا از دختر که
از اول نگاه کردندشون به من بهتر بود بقیه بود زدن زیره
خنده که ازیتا گفت:

_____ پریااا عزیزم اون دهنه و ببند لوزه هات مشخص شد.

پریا هم تو چشماش نگاه کرد و گفت:

_آزیتا دوست دارم دهنم و انقدر باز کنم که لوزه هام همه
ببینن این فضولی ها به تو نیومده
ازیتا که واقعا عصبی بود جمع و ترک کرد و همه دخترا هم
مثل قطار پشت سرش رفتن

اونا که رفتن پریا اومد سمت من و گفت:

_خوب پوزشون و زدیماللا

_اره خیلی خوب بود فقط، این چرا اینجوری؟؟؟ فقط با
من رفتارش انقدر بد یا با همه؟؟؟

_هر دختری که به شهاب نزدیک بشه اخه می دونی شهاب
فقط یه بار با آزیتا بود و آزیتا فکر میکنه که شهاب عاشقش
حتی دخترای دیگه رو کنار شهاب میبینه اما بازم از رو
نمیره

_اها، میگم کل اون دخترایی که با آزیتا رفتن دوستای
ازیتان یا اونا هم از عاشقای سینه چاک شهابن و از لج من
رفتن

_دوستای آزیتا هستن اما عاشقای سینه چاک شهابم هستن،
حالا اینا رو بیخیال، من پریام اینم پریسا خواهرم

به هر دو تاشون دست دادم گفتم:

از اشناییتون خوشحالم. منم سپینام. شما ارتباطتون با شهاب
چیه؟؟؟؟

_من و پریسا و پدرام خواهر برادریم، پدرام و شهاب باهم
خیلی صمیمی هستن، ازیتا هم دختر دوست مادر شهاب اون
موقع ها که هنوز تو خطا عشق و عاشقی و این چرت و
پرتا نیفتاده بودن مثل خواهر و برادر بودن ما هم از طریق
دوستی با ازیتا با شهاب صمیمی تر شدیم تا که گذشت و یه
اتفاقی افتاد و همه چی تو هم قاطی کرد ارتباط من و پریسا
با ازیتا خیلی بد شد در این حد که میبینی شهاب با همه
سرد شد که حتی جواب سلام کسی رو هم نمیده، اما یه
چیزی امروز همه رو کنجکاو کرد زمانی که همه از دور و
اطراف شهاب رفتن اون رو به تو برگشت و به تو لبخند زد
این لبخند از دید بقیه از جمله ازیتا دور نمود و باعث رفتار
الانش شد.

تمام حرفاش و که گوش دادم ذهنم درگیره یه کلمه بود» اون
اتفاق» یعنی چه اتفاقی منظورش از اتفاق چی بود چی باعث
شد که اکیپ اینا و دوستیشون بهم بخوره

_چه اتفاقی افتاده بود که باعث شد شما از هم بپاشید؟؟؟؟
با یکم دستپاچگی گفت:

ه هی هیچی اتفاق خاصی نبود بیا بریم یکم برقصیم
دست من و گرفت و کشید سمت پیست رقص وقتی رسیدیم
وسط دست من و ول کرد و خودش شروع کرد به رقص
اروم و با ناز ایرانی منم همراهیش کردم من عاشق
رقصیدن بودم کلاس رقص نرفته بودم ولی از بچگی با
مامانم تمرین می کردم برای همین از هر رقصی بلد بودم و
کم نمی اوردم، اهنگ عوض شد یه اهنگ تند خارجی
گذاشته شد بقیه مهمون ها هم با یه گیلان که تو دستاشون
بود پریدن وسط انقدر شلوغ شده بود که جا واسه رقصیدن
نبود من و پریا هم به زور می رقصیدیم البته بیشتر بالا
پایین می پریدیم تا رقص، دوباره اهنگ عوض شد و یه
اهنگ اسپانیایی تند گذاشتن باز همه وسط بودن والکی
میرقصیدن اما با گذاشتن اهنگ عربی همه رفتن کنار و
گیلاسای دیگه ای برداشتن من و پریا و چندتا دختر دیگه
وسط بودیم من می خواستم بشینم که پریا نداشت و دور
باسنم یه زنجیر مخصوص که برای رقص عربی بود و
بست و من و کشید وسط چراغ ها نیمه خاموش شد و اهنگ
باحالی گذاشتن اهنگش خیلی قشنگ بود و تمرکز زیادی
میخواست منم تمام تمرکز رو برای رقص جمع کردم وقتی
اهنگ تموم شد فهمیدم انقدر رقصم عالی بود که همه دخترا
رفتن کنار و فقط من وسطم خیلی خجالت کشیدم تا رفتم کنار
پریا اومد پیشم و گفت:

__ شیطون خوب بلد بودیااا
__ رفتی؟؟؟؟

__ نه تو خونه با متمانم تمرین می کردم
__ واقعااا خیلی عالی بود.

__ ممنو....

دستی که دور کمرم حلقه شد باعث شد حرفم و قطع کنم
،برگشتم پشت تا اگه شهاب بگیرم بزمنش که من و اینجوری
ترسوند اما با صدایی که شنیدم ترسم بیشتر شد:
__ خیلی خوب می رقصی خانم خانمااا خوب تیکه ای هستی.

یا خدا این دیگه کی بود چی می خواست از جونم.
با عصبانیت دستاش و از دور خودم باز کردم و با صدایی
که سعی می کردم بلند نشه تا دیگران متوجه بشن گفتم:
__ چی میگی تو مرتیکه؟چی از جونم می خواهی؟
__ جاااااا عصبی شدی خانمی؟؟؟میدونم، دیگه دختر خوشگل
نازم داره نازتم خریداررررررم حالا چند
خوشگلههههه؟؟؟؟

__ برو بابا خدا روزیت و جای دیگه بدهه من این کاره نیستم
__ اااااا خوب اشکالی نداره این کاره میشی ،

حالم بد شد از این همه پر رویی ببین من چقدر کوچک و
بدبخت شدم که یه همچین ادمی داره به من میگه خودم یادت
میدم که چه جوری یه ادم کثیف بشی با این فکر بغض
کردم و هیچی نگفتم اما وقتی دستم و گرفتم و طرف خلوت
سالن کشید تازه به خودم اومدم و خواستم جیغ و داد کنم و
دستم و از دستش بیرون بکشم که دستم از توی دستش به
شدت کشیده شد و به عقب پرت شدم نگاه کردم ببینم کی
همچین کاری کرد که با صورت عصبی شهاب که به اون
پسر زول زده روبه رو شدم اروم گفتم:
شهاب من....

خیلی ارووم گفتم:

__ ساالاکت

معلوم بود این ارامش قبل از طوفان و یه سونامی خیییلی
بزرگ تو راه برای همین هیچی نگفتم و از کوچک ترین
برخوردی جلوگیری کردم. شهاب با همون لحن
ارومش به پسره گفتم:

__ داشتی چه غلطی می کردی؟؟؟

__ به تو ربطی داره شهاب

تو خودت گفتی تو کارای هم دخالت نکنیم اما الان بدجور
داری میری رو نروم

__اره گفته بودم تو کارای هم دخالت نکنیم این که تو میخوای
با کسی باشی به خودت مربوط اما این که اون شخصی که
تو توی مهمونی من انتخاب کردی کی من میشه و از کجا تو
مهمونی من سر در آورده به من مربوط

__خوب حالا ایبا اینم کسی که انتخابش کردم حالا اجازه
هست؟؟؟؟

__نه

__نه؟؟؟یعنی چی نه؟؟؟!!

__یعنی این که من اجازه نمیدم با سپینا رابطه داشته
باشی؟دلیلش هم هیچ رررربطی به تو نداره، پس نپرس.
بعد جلوی چشمای متعجب اون پسر دست من و گرفت و
کشید سمت پله ها خیلی تند راه میرفت برای همین مجبور
بودم پشت سرش بدوام تا بهش برسم رسیدیم به در اتاقش
وقتی در و باز کرد من و با شدت پرت کرد داخل سعی
کردم تعادلم رو حفظ کنم تا با اون کفشای پاشنه بلند زمین
نخورم برگشتم و نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم:

چیه شهاب چرا اینجوری میکنی پاهام و شکوندی، اااااه

__چمه؟؟؟ تازه میپرسی چمه؟؟؟به نظرت اگه
دختری که بهش جا دادی تا پاک بمون رو اول وسط پیست
رقص با انواع اقسام رقصا بعد دست تو دست با خراب

ترین و عوضی ترین پسر مهمونیت ببینی چیکار میکنی
،میری نازش می کنی میگی عزیز زرم خوش میگذره؟؟؟؟یا
اگه خوش نمیگذره پسرای بیشتری و بیارم برات؟؟؟؟

__بخشید مهمونی دعوت نشدم که بشینم یه گوشه و هیچ
کاری نکنم. تو مهمونی همه می رقصن و با هر کس که
دلشون بخواد حرف میزنن و هر کاری که دوست دارن
انجام میدن اگه من و مهمونی دعوت کردی بدون من
اینجوریم نمی تونم نرقصم و با کسی هم حرف نزنم
درضمن مگه تقصیر من که یکی میاد بهم پیشنهاد اینجور
چیزا رو میده، شهاب یه جوری رفتار می کنی انگار منو
نمیشناسی یعنی هیچی جز این که من با اون یارو خوش
میگذروندم به ذهنت نرسید؟؟؟؟ حتی به این فکر نکردی
شاید داره برام مزاحمت ایجاد می کنه؟؟؟ یعنی تو انقدر به
من بی اعتمادی؟؟؟میشه بپرسم چیکار کردم که باعث این
بیاعتمادی شده؟؟؟حتما میخوای ب.....

__خفه خفه شوووو خفه شوووو لعنتیییییییی

صدای اهنگ دوبرابر دادی که شهاب زد بلندبود و ادمای
اون پایین اونقدر مست بودن که صدای داد شهاب و نفهم
برای همین بدون این که بترسم از این که دوباره داد بزنه و
ابروم بره با صدای بلند گفتم:

_انقدر سر من داد نزن چون اگه به صدا باشه به موقع اش
صدای من بلند تر پس سر من داد نزن، نه داد بزن
نه فحش بده چون من دو برابر تو فحش بلدم.
شهاب با حالتی عصبی که از خشم می لرزید یه پوزخند زد
و گفت:

_چی میگی تو اخه بچه؟؟؟ تو اصلا می دونی اونی که
داشت تو رو با خودش میبرد کی بود اون لعنتی کسی بود
که من و تو این خط انداخت ازش متفرم حالام ازش بهم می
خوره، حالا تو داشتی با کسی که من ازش متفر بودم
می رفتی بعد تو انتظار داری سرت داد نزنم و بی خیال باشم
و چیزی نگم.

_شهاب من با اون یارو هیچ کاری نداشتم بعد رقص خودش
اومد سمتم دستش و گذا....

_می دونم همه چیز و با چشمای خودم دیدم
_تو همه چیز و با چشمای خودت دیدی بعد هنوزم می گفتی
من به اون یارو نخ می دادم؟!!!!
شهاب یکم آروم تر شده بود.

_اولا، به خدا اون یارو اسم داره اسمش ساسان دوما، من شما
رو دیدم مطمئن شده بودم که اون مزاحمت شده اما وقتی
دستت و کشید و داشت می بردت یه جای خلوت و تو هیچ

تقلایی برای خلاصی از دستش نمی کردی اینا باعث شد من
فکر کنم تو هم بدت نمیاد باهاش باشی برای همین عصبی
شدم و این کارا رو کردم.
دو تامون برای چند دقیقه رفتیم تو فکر.

بعد از چند دقیقه به خودمون اومدیم سر و وضعمون رو
درست کردیم و رفتیم پیش بقیه اما با ورودمون متوجه شدم
که اصلا بقیه تو باغ این نیستن که صاحب مهمونی نیست و
تو فاز خودشونن

همه در حال رقصیدن بودن من و شهاب کنار هم ایستاده
بودیم به جمعیت نگاه می کردیم خدمتکار با یه سینی گلاس
اومد سمتمون به شهاب تعارف کرد و اون هم یه گلاس
برداشت و بدون این که به من تعارف کنه ول کرد رفت اگه
بهم تعارف می کرد نمی خوردم اما از این که من و ادم
حساب نکرده بود عصبی شدم و رو به شهاب گفتم:

__ این چه خدمتکاری من به این گندگی و اینجا ندید که بهم
تعارف نکرد ؟؟؟؟؟

__ حالا اگه تعارف می کرد می خوردی ؟؟؟؟؟

برای این که کم نیارم و نگه تو که نمی خوردی پس چرا
عصبی میشی گفتم:

__اره می خوردم

بدون مکث سریع گفت:

__دس مال من و بخور

منم کم نیاوردم و گفتم:

__دهنی نمی خورم.

__پس به خدمتکار می‌گم یکی دیگه برات بیار

به خدمتکار که سینی تو دستش بود اشاره کرد خدمتکار. اومد
سمتمون و شهاب یه گیلان از توی سینی برداشت و گرفتش
سمت من و گفت:

__بیا بخور این دیگه دهنی نیست

__واقعا داری بهم میگی مشروب بخورم؟؟؟؟

__مگه خودت نمیخواهی، پس دیگه من نمیتونم جلوت و بگیرم
که کاری و انجام ندی

__ببخشید پس چطور میتونی جلوی من و بگیری که با
ساسان نباشم

__من جلوت و نگرفتم میتونی بری باهاش باشی اما هر
اتفاقی افتاد پای خودت درضمن دیگه خونه منم نمیای حالا
هم بگیر این و بخور یه وقت حسرت به دل نمونی

این چه جدی گرفته فکر کرده من واقعا دوس دارم با اون
باشم یا می خوام اون مشروب و بخورم؟؟؟؟

_تو واقعا من و اینجوری شناختی که یه دختر هوس بازم و
تا یه پسر بهم پیشنهاد بده باهاش میرم ویا تا چشمم به
مشروب بخوره مثل این ادمای بی جنبه انقدر بخورم که از
مستی نفهمم کجا می افتم؟؟؟؟واقعا که شهاب

با عصبانیت به مبل تکیه دادم و نشستم اونم دیگه چیزی
نگفت ولی مشخص بود اعصابش و خورد کردم چون
گیلاس نصفه خودش و گیلای من و یه ضرب رفت بالا.

اصلا درک نمی کردم که چرا انقدر سر من حساس عصبی
میشه شاید بشه گفت بخاطر اینه که همخونه هم هستیم و
داره بهم کمک میکنه اما این دلیل بر این حساسیت نمیشد.

شهاب میتونست از من در مقابل خطرات احتمالی محافظت
کنه و از چیزی که نزدیک بود بهش تبدیل بشم دورم کنه
ولی واقعا این حساسیت هاش برام مفهومی نداشت.

شهاب همینطور پشت سر هم گیلایا رو بالا می رفت به این
توجه نمی کرد که ممکن مست کنه یه گیلای دیگه از روی
میز برداشت که من با شدت از دستش گرفتم و با عصبانیت
توی چشماش زل زدم و گفتم:

__چه خبرت چرا اینهمه میخوری بس کن دیگه بدون این که
به من اهمیت بده لیوان و از دستم گرفت و خواست یه
ضرب بره بالا که منم با عصبانیت یه گیلان پر کردم گفتم:
به روح داداشم قسم این و خوردی منم می خورم
انگار براش اهمیتی نداشت که بخورم یا نه پس برای این
گفتم:

عواقب کارایی هم که بعدش انجام می دم همش پای تو حتی
اگه اتفاقی هم بیافته من تو رو مقصر می دونم

__به من هیچ ربطی نداره که تو می خوای بخوری یا
نخوری پس الکی پایه من و وسط نکش

__باشه پس می خورم می رم اون وسط عربی میرقصم تا
چشمتم دراد

گیلاس و نزدیک لبم بردم فقط خدا خدا می کردم که جلوم
رو بگیر وگرنه غرورم له می شد چون اگه من و این وسطم
دار بزنن لب نمیزنم که وضعیتم مثل اونایی که الان اون
وسط هستن بشه.

دیگه داشتم نا امید می شدم که یهو دستم و محکم گرفت

اااخیبیش نزدیک بودااا

__بده من بابا وقتی انقدر ترسویی چرا الکی قپی میای

__ نه دیگه داری بی احترامی می کنی من قپی نیومدم فقط دلم
نمی خواد به این چیزا لب بزnm

__ کار خوبی می کنی، بنظرت دیگه بگیم شام و
بیارن که اینا هم شر کم کنن

__ اره فکر خوبی چون اگه یکم دیگه طول بکشه اینا از
مستی بیهوش می شن.

اشاره کرد به یکی از خدمتکارا و در گوشش چیزی گفت و
اونم رفت، همینطوری داشتم نگاهش می کردم و به این فکر
می کردم که چطور با اون همه گیلاسی که خورد مست نشد
و دقیقا همین سوال و ازش پرسیدم:

__ شهاب، چرا با این که این همه گیلان خوردی مست
نشدی

اول نگاه خیره و بی احساسش کمی شیطون شد و کم کم
لبخند محوی رو لباش اومد همون لبخند هم کم کم گشادتر
شد یهو یه قهقهه بلند زد هنگ کرده بودم این حالش خوب
نیست اثرات مستی __ به چی داری میخندی؟؟؟

__ به این که خیلی ساده ای، و ااااای سپینا خیییلی ساده ای.
مگه تو از اون که من می خوردم نخوردی پس چطور
متوجه نشدی بوی الکل نمی ده ههههههههههههه

خداای من چه قدر من حواس پرتم یعنی متوجه این نشدم که
بوی الکل نمی داد

__ههه مگه بده؟ این نشون میده که چه دختر خوبی ام که
حتی بوی مشروب هم نمیتونم تشخیص بدم. یه سوال دیگه
خوب برا چی مشروب نخوردی؟؟؟
کم کم خنده از روی صورتش رفت و جدی شد:

__پاشو بریم شام بخوریم

معلوم بود نمی خواد جواب بده اما مگه چه سوالی پرسیدم
که این طوری کرد فقط گفتم چرا مشروب نخوردی ، اینم
قاطی داره هااا دچار اختلال شخصیتی بچه ام.

رفتیم سمت یه جایی که یه میز خیلی بزرگ گذاشته بودن
چند نفری نشسته بودن منتظر موندیم تا همه بیان که شروع
کنیم وقتی همه اومدن شروع کردیم به غذا خوردن غذا که
تموم شد همه کم کم رفتن و خونه خلوت شد خیلی خسته
بودم برای همین رفتم سمت پله ها بلند گفتم:

__من رفتم بخوابم

جوابی نشنیدم بی توجه به این که جوابم رو نداد رفتم سمت
اتاقم در و باز کردم لباسای مهمونی و عوض کردم ارایشم
رو هم پاک کردم پریدم توی تختم بلافاصله خوابم برد

یه جنگل با درختای سر به فلک کشیده هوا گرگ و میش
بود صدای زوزه گرگ ها تمام فضا رو پر کرده بود می
ترسیدم ، گم شده بودم ، به اسمون نگاه کردم از یه جایی دود
می اومد به سمت اون طرف رفتم رفتم یه جاده دیدم با
خوشحالی دوییدم سمت جاده تا رسیدم لبخندی که ذوی
صورتم بود محو شد یه قدم اروم رفتم جلو یه قدم دیگه بازم
قدمی دیگه تکرار و تکرار تا رسیدم بهش رو زمین افتاده
بود چشمای عسلی سبزش و بسته بود با دستم تکونش دادم
صداش کردم گفتم:

بابایی ، بابا ، جونیییم ، پاشو دیگه بازم
داری مثل بازیای بچگی هام خودت و به خواب میزنی تا
من و ادیت کنی؟ من که دیگه گولتو نمی خورم اصلا میرم
پیش مامانم

بلند شدم و به سمت دیگه رفتم رو زمین خوابیده بود و اون
چشمای قهوه ایش و بسته بود دو زانو نشستم کنارش و گفتم:

__مااااان ، مامانم تو هم با بابایی دست به یکی کردین
من و ادیت کنین نه دیگه من تنها که نیستم فک کردین من

[illegible]

آوای خیس
@avayekhis

وسط حق هم می گفتم:

__ داداشم من و ول کرد مامانم چشماشو وا نکرد بابام بیدار
نشد بهم بخنده بگه دختر بزرگ شدی چرا گریه میکنی
اشک ریختم التماسشون کردم ولی بیدار نشدن
(با یه حالت ترس) شهاااب نکنه با من قهرن اره با من
قهر کردن بابام هر موقع با من قهر می کرد جوابم و نمی داد
مامانم هم همین طور سپنتا بهم اخم می کرد (با جیغ
گریه) شهااااب سپنتا من و دوست نداشتمت، اگه داشت تنهام
نمیداشت، اگه دوسم داشت نمیداشت اینجوری باشم بدون
هیچ کمکی. هیچکس من و دوست نداره هیچکس.

انقدر گریه کردم که کم کم چشمام سیاهی رفت.
وقتی چشم باز کردم روی تخت بودم یکم که گذشت همه
چیز یادم اومد.

سریع از جام بلند شدم به سمت کمد لباسام رفتمو لباس
بیرون تنم کردم داشتم شال روی سرم میذاشتم که در باز شد
شهاب اومد توی اتاق وقتی من و توی اون وضعیت دید اول
با تعجب بعد یه اخم اومد بین ابروهاش و گفت:

__ به نظرت الان بعد از اون همه گریه نباید تو تختت باشی؟

هیچ جوابی بهش ندادم و رفتم سمت در

_سپینا خانم اگه دوس داری بنال ببینم داری کدوم قبرستونی
میری؟؟؟

_قبرستون .

_چی؟!!! اها خوب وایسا میبرمت

_نمی خوام می خوام تنها باشم

با تحکمی که توی صداش بود سر جام میخکوب شدم

_وقتی میگم میرسونم یعنی میرسونم

این و گفت و رفت سمت اتاقش تا حاضر بشه منم رفتم
جلوی در منتظرش موندم نمی دونم چرا اما بعد مهمونی
دیگه خبری از گلناز نشد باید از شهاب بپرسم کجاست.
پنج دقیقه بعد شهاب با یه تیشرت مشکی جذب و یه شلوار
جین مشکی با یه عینک رو موهایش از پله ها اومد پایین
انقدر ذهنم مشغول بود که وقت این و نداشتم که سه ساعت
به تیپش خیره بشم.

ماشین روشن کرد و با سرعت از در زد بیرون خیلی
سرعتش زیاد بود منم خیلی ریلکس نشسته بودم و به روبه
رو نگاه می کردم از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

__ بار اول که سوار ماشینم شدم بخاطر سرعت بالای ماشین
اوردی بالا الان خیلی ریلکس نشستی.

__ اون موقعه استرس داشتم و اگر نه من عاشق سرعتم و
همیشه هم کارتینگ می رفتم حتی سینتا هم سرعت خیلی
دوست داشت همیشه می رفتم پیست مسابقه می داد.

شهاب سکوت کرد بعد از چند دقیقه گفت: پیست کجا؟؟؟
__ پیست (...)

__ مطمئنی؟؟؟؟ فامیلتون چیه؟؟؟؟

__ فرهیخته. چطور؟؟؟؟

__ هیچی همینجوری پرسیدم اخه منم تو اون پیست مسابقه
میدم.

با تعجب نگاهش کردم، جدیداً خیلی اتفاقات بود که واسم
جای تعجب داشت.

تو فکر بودم که با صدای شهاب باعث شد به خودم پیام.
__ کجایی؟ رسیدیم پیاده شو.

__ همینجا

از ماشین که پیاده شدم یک راست به سمت قبر خانوادم
رفتم.

از دور قبرشون و دید برای لحظه ای مکث کردم اشک
توی چشمام جمع شد اما نمی خواستم اشکام دوباره بریزن
پس جلوشون و گرفتم و به سمت قبر ا رفتم تا رسیدم خودم و
پرت کردم رو زمین بغض انقدر به گلوم فشار آورد که گلوم
درد می کرد اما نمی خواستم گریه کنم ده دقیقه بود که
همون طوری بدون حرف بالا یر قبر نشسته بودم و
نگاهشون کردم

می خواستم دهنم و باز کنم و گله کنم ولی می ترسیدم بغض
بشکنه.

انقدر صبر کردم که دیگه احساس کردم راحت می تونم
حرف بزنم و اون بغض هم برام عادی شده اما تا شروع
کردم به حرف زدن که بغض بایه حق حق بلند از گلوم
خارج شد

دیگه نمی تونستم پنهونش کنم وسط حق هقم حرف میزد و
صداشون می کردم:

_خیلی نامردین اخه چرا؟ چرا تنهام گذاشتین....

ااخ چقدر سرم درد میکنه خدا

خوب معلوم که سرم درد می‌کنه یک ساعت و نیم نشستم
دارم اشک میریزم آخرشم به زور شهاب بلند شدم و اگر نه
به خودم بود اونجا می خوابیدم.

چون من نه صبحونه و نهار نخورده بودم خیلی گشتم بود
ولی خجالت می کشیدم که به شهاب بگم گشتمه برای همین
سکوت کردم و چشمام و روی هم گذاشتم.

با ایستادن ماشین چشمام و باز کردم به شهاب نگاه کردم
ماشین و خاموش کرد به اطراف نگاه کردم یه جاده باریک
بود که کنار خیابون یه اسانسور می خورد و دونفر هم
وایساده بودن تا به مسافرا جای پارک و نشون بدم شهاب
پیاده شد منم پیاده شدم جای خیلی قشنگی بود توی جاده
چالوس بود قبلا با سپنتا اومده بودیم خیلی خوب بود

به سمت اسانسور رفتیم سوار شدیم و رفتیم پایین از
اسانسور پیاده شدیم و به سمت رودخونه رفتیم که چندتا
تخت کنارش بود روی یکی از تختا نشستیم به منظره
اطراف نگاه می‌کردم تمام سعیم رو می کردم که به سپنتا و
خاطراتمون فکر نکنم.

گارسون اومد تا سفارش ها رو بگیر شهاب از من پرسید و
به گارسون سفارش ها رو گفت.

به کنار رودخانه نگاه می کردم که یه روز با سپنتا اومده بودیم دقیقاً اون گوشه نشسته بودم داشتم (پاهام و میشستم اخه پام بریده بود خون می اومد سپنتا اومد کنارم نشست و برام بستش و بعد روی گونم و بست و گفت:

_قربون خواهر کوچولوی خودم برم اخه مگه نگفتم از کنار من اون طرف تر برو چرا به حرفم گوش نمی دی؟؟؟

_سپنتا من از تو دور نشدم این تو بودی که من و ول کردی رفتی دنبال دوستات برای شوخی

_باشه ببخشید غلط کردم دیگه تنهات نمیزارم قول میدم ابجی خوشگلم)

اون روز بهم قول داد تنهام نذاره قول داد همیشه مراقبم باشه اما نموند، رفتن تنهام گذاشت

به خودم که اومدم اشکام صورتم و خیس کرده بود شهاب که متوجه شد گفت:

سپینا بس می کنی از صبح تا حالا داری گریه میکنی کور شدی دختر

_شهاب تو منو درک نمی کنی وقتی سعی میکنم نبود عزیزترین کسام و توی زندگیم فراموش کنم اما هر وقت هر

جا رو نگاه می کنی جلوی چشمم میان، مثل همین الان
که آوردیم اینجا اما من ار تمام گوشه گوشه اینجا با داداشم
خاطره داشتم حالا این خاطراتم اما وقتی توی خوابم
تصادفی که توش هیچ حضوری نداشتم و می بینم نابود میشم
وقتی میبینم از خانواده چهار نفر مون یک نفر بیشتر نمونده
دیونه میشم، میشکنم افسرده میشم.

از این که چرا منم با اونا نمردم چرا توی اون سفر
باهاشون نرفتم.

سکوت سکوت سکوت

_ببین سپینا هر کسی تو زندگیش مشکلاتی داره یکی تنهایی
یکی بی پولی یکی شکست عشقی خورده یکی مثل تو مرگ
عزیزانش یکی هم مثل من

_مثل تو چی؟

_مثل منهیچی از زندگیش نمی دونه

سکوت سکوت سکوت

__یعنی چی؟؟؟ نمیفهم!!!

__یعنی این که من....من
کنم

من دوماه پیش از یه بیهوشی ونج روزه بیرون اومدم و به زندگی برگشتم اما بدون این که حتی اسم خودم رو هم بدونم اون لحظه‌ای که بهوش اومدم چند نفر بالا سرم بودن که گفتم خانواده من هستن و عکس های بچگیم و بهم نشون دادن که بگن خانواده واقعی من هستن من از خودم هیچی نمی دونستم به مراتب یواش یواش همه چیز و به من فهموندن من همون شهاب گذشته شدم اما با یه تغییر اونم این که یه پسر دختر باز شده بودم به هیچ چیز فکر نمی کردم هر کاری که دوست داشتم و انجام می دادم دوستانم میگفتن برگشتی به همون شهاب 17_18 ساله همه میگن توی سن بیست سالگی به شدت تغییر کردی و هیچکس هم دلیلش رو نمی دونست.

تو میگی مشکلات تنهایی منم مشکلم اینه که تنهام، هیچی از خودم نمی دونم، همش چیزهایی که دیگران درباره ام میگن و قبول می‌کنم، پس قبول کن که شرایط من از تو بدتر.

هیچی نمیگفتم واقعا باورم نمی شد شهاب فراموشی داشت اما چرا من نفهمیدم، همیشه فکر می کردم کسی که فراموشی

داره رفتارش خیلی ضایع است و همه میفهمن اما من نفهمیدم که شهاب فراموشی داره خیلی عجیب

_ الان تو از دوماه پیش به قبل هیچی یادت نمیاد؟؟؟

_ اون اوایل اصلا چیزی تو ذهنم نمی اومد اما کم کم تو خواب صحنه تصادف و می دیدم اما بعد از این که با تو آشنا شدم توی تصوراتم یه چهره که یکم شبیه تو همش تو ذهنم می اومد انگار که عزیزترین کسم بود چون از وقتی چهرش تو ذهنم اومد ارامش گرفتم یه ارامشی که اصلا درکش نمی کردم

_ دنبال اون چهره نگشتی؟؟؟

_ چرا اما نه اسمی نه نشونی نه یه عکس هیچی، هیچی ازش نداشتم که بتونم دنبالش بگردم

خیلی گرفته بود دلم براش سوخت شهاب با اون همه غرور الان جلوی من از ناراحتی هاش میگه از افسوس چیزایی که نمی تونه به یاد بیاره و داغونش کردن.

هر دومون تو فکر بودیم و من دنبال یه راه حل برای کمک بهش می گشتم.

یکم بعد گارسون غذاها رو آورد و مشغول خوردن شدیم

غذاکه تموم شد بلند شدیم که بریم شهاب رفت حساب کنه منم
رفتم سمت ماشین کمی بعد شهاب اومد سوار ماشین شدیم
فکر کردم الان مسیر و کج میکنه و میره سمت تهران که
برعکس چیزی که فکر می کردم شد رو به چالوش حرکت
کرد اول با تعجب به مسیر بعد هم به شهاب نگاه کردم که
خودش به حرف اومد:

__انقدر با تعجب نگاهم نکن داریم میریم رامسر ویلای من
__والا رامسر برا چی؟؟؟

__بر اچی نداره نپوسیدی توی اون خونه بابا بیرونم که
نمیری چیکار میکنی تو خونه وقتی برگشتیم باید برات
چندتا سرگرمی جور کنم.

__من هنوز سه چهار روزه اومدم خونت و اگر نه من خودم
حوصله خونه نشستن و ندارم

__اره جون عمه ات تو رو بزارن صبح تا شب می خوابی
__اون که ببیغلله کی که از خواب بدش بیاد. میگم شهاب
گلناز این چند روزه پیداش نبود کجاس؟؟؟

__من نیاز به خدمتکار داشتم نه...ای خدا نذار دهنم و باز
کنم

__چی شده مگه ای بابا بگو دیگه

دختره عوضی او مده می‌گه.... ااه حالا خیلی مهمه نمی‌گم
بیخیال

خوب می‌گفتی حالا....

یه جوری نگام کرد که به تمام معنا خفه شدم
دیگه تو کل مسیر ساکت بودیم که من خوابم برد

سپینا. سپینا پاشووووو. سپینا رسیدیم بلندشوووووو.

ای بابااااا بذار بخوابیم دیگه ااه

پاشو بیا برو بالا بخواب پاشو.

من تو همین ماشین می خوابم خودت برو.

باشه من میرم اما او رو هم با خودم میبرم.

باشه فقط برو.

با احساس این که دستی زیر زانو دست دیگه زیر کمرم
رفت و رو هوا معلق شدم چشمام و یکم باز کردم که نور
خورشید خورشید خورد تو چشمام که بستمشون و سرم و تو
جای سفتی فرو کردم مسیر خیلی طولانی بود و جام هم
انقدر راحت بود که دوباره خوابم برد.

با صدای موج های دریا از خواب نازم بلند شدم اتاق تاریک
تاریک بود و نور مهتابی که از پنجره بزرگ اتاق می اومد
فضای اتاق و روشن کرده بود از روی تخت بلند شدم به
سمت پنجره رفتم درش رو باز کردم یه بالکن خیلی بزرگ
بود وارد شدم و کنار نرده های بالکن ایستادم دریا درست
روبه روم بود تازه متوجه میشدم که چرا صدای دریا باعث
بیدار شدنم شد چند دقیقه ای اونجا نشستم و به صدای دریا
گوش سپردم که کم کم چشمام گرم شد به خواب رفتم.

_____ اه اه اه شهااا اب بدو دیگه اصلا الان خودم میرماااا
_____ چقدر غر میزنی دختر حالا مگه میخوای چیکار کنی یه
_____ کارتینگ دیگه
_____ یه کارتینگ که من عاشقشم اذیتم نکن زود باش تو رو خدا
_____ پوووووف باشه بابا بریم، بریم .

به سمت پیست کارتینگ رامسر که رفتیم وقتی رسیدیم فقط نیم ساعت سر این که کدوم و زود تر بریم دعوا داشتیم آخرشم شهاب برنده شد و اول رفتیم سورتمه شهاب پشت من بود و من جلو شهاب انقدر تند می اومدم که از ترس این که به من برخورد نکنه اصلا ترمز نمیگرفتم اما با این حال شهاب کاملاً به من نزدیک بود لحظه آخر هم که می خواستیم سرعت و کم کنیم فقط شانس اوردم قصد کشتن من و نداشت قشنگ مماس من ترمز کرد که گفتم الان پرت می شم خلاصه بعد سورتمه رفتیم کارتینگ اونجا من شهاب اصلاً به اخطار هایی که قبلش بهمون داده بودن توجه نمی کردیم و از هم سبقت می گرفتیم مسابقه گذاشتیم بعد اون هم خیلی گرسنه بودیم رفتیم یه ساندویچ، پیتزا، سیب زمینی با نوشابه گرفتیم و رفتیم توی صف تلکابین یه صف خیلییییی بلند بود البته این واسم سوال صف تلکابین کی خلوت بالاخره نوبت ما هم رسید سوار که شدیم مأمور اونجا دوتا پسر دیگه رو هم می خواست با ما سوار کنه که شهاب یه جوری نگاهش کرد که اصلاً دیگه چیزی نگفت و در و بست و ما هم رفتیم به سوی بالا ترین نقطه جنگل تو کل مسیر برای مسخره بازی یا جیغ می کشیدیم یا با داد زدن یه چیزی و به کابینای بغلی که جهت مخالف ما حرکت می کردن می گفتم میگفتم شهاب هم می گفت:

__بس کن دیگه اااه بشین تا برسیم اون بالا

یا مثلاً

__ سپینا یا میشینی یا مینشونمت

منم که انگار نه انگار یکم میشستم ولی دوباره به کارم ادامه
می دادم

یه بار که آماده شده بودم داد بزnm و به کابین بغلی چیزی
بگم قبل این که به ما برسه یه چیپس از دستشون افتاد تو
جنگل پایین که من بدون این که بفهمم چه کسایی تو کابینن
داد زدم:

__ اگه چیپس دوس نداشتی می دادی من می خوردم.

یکی از پسرای که تو کابین بودن با داد خیلی بلند جواب داد

__ جیییییگر، تو بیاااا با من خودم برات میخررررم

برای ثانیه ای خشکم زد این من و ندیده میگه جیگر این که
هیچ چقدر پرو بود این پسر وقتی برگشتم به سمت شهاب تو
صورتش هیچی مشخص نبود به حالت چهره شهاب نگاه
می کردم که کابین یه تگون محکم خورد و من پخش شدم تو
بغل شهاب که اونم با صدایی که عصبانیت وحشتناکش
مشخص بود غرید:

__ میتمرگی سر جات یا نه؟؟؟

من که از لحن حرف زدنش قالب تهی کرده بودم نشستم
سرجام و دیگه چیزی نگفتم

رسیدیم بالا به آلاچیق پیدا کردیم و نشستیم و غذا هامون که
تا حالا سرد شده بودن و شروع کردیم خوردن شهاب انقدر
عصبی بود که حد نداشت بلند شد و تمام غذا ها رو ریخت
تو سطل اشغال همینجوری مات و مبهوت کاری که کرد
بودم داشتم نگاهش می کردم که رفت سمت یه فست فودی که
اونجا بود چیزی گفت و برگشت پیش من .

_چرا این کار و کردی من می خوردم

_سرد ، سرد؟؟؟؟؟؟

_ادم باید خودش و با شرایط وفق بده نه این که اصراف
کنه

_حالا نمی خواد واسه من دفتر نصیحتت و باز کنی الان
غذا رو میارن دیگه

نه ب خنده ها شوخی های اولش نه به این عصبانیتای
آخرش واقعا به عقل نداشته این من شک دارم

غذا رو برامون آوردن همونا که از پایین آوردیم و اقا
زحمت کشیدن انداختن تو اشغالی بود
غذا ها رو خوردیم که مایلیم و مونوپاد برداشتمو رفتم که
عکس بگیرم
باید یادم باشه از شهاب بخوام اینترنت و وصل کنه که منم
چندتا از این برنامه ها بریزم
همیشه عاشق طبیعت شمال بودم مخصوصا رامسر و این
درختای قشنگش، درختایی که ریشه های تنومندش از دل
خاک بیرون زده ادم و به شگفتی میندازه
رفتم روی یه درخت نشستم و چندتا عکس سلفی گرفتم نگاه
کردم با نگاه کردن به عکسا دلم گرفت از صبح تا حالا که
رفتیم و تمام بازی ها رو استفاده کردیم خیلی سعی کردم یاد
خاطراتم نیافتم ولی الان دیگه واقعا سخت، سخت وقتی
خودم و میبینم که یه زمانی از سلفی تکی متنفر بودم اما
الان باید خودم بشینم تکی عکس بگیرم، این که چقدر تنهام
به وضوح مشخص و دارم از این تنهایی نابود میشم.
رفتم به گذشته به زمانی که با مامان و بابا و سپنتا و عمو
،زن عمو و بچه هاشون اومده بودیم مسافرت اومده بودیم
رامسر تلکابین دقیقا مثل الان داشتیم عکس میگرفتیم عمو و
زن عمو کنار هم بابا مامان و بغل کرده بود و پشت ما منم

تو بغل سپنتا، یاسین و یاسمین (پسر و دختر عموم) هم کنار
ما مثل ما ایستاده بودن مونا پاد هم دست سپنتا بود
(سپنا: بیییییک. دوووووو. سسسسسسسپیناااا درست
وایسا

_____ ااااااه سپنتااااا

یاسمین با حالتی که سعی میکرد لبخندش خراب نشه و
دندوناش رو هم بود_ سپنتا یا میگیری یا...

سپنتا_ من تا زمانی که این یاسمین از فیگورش خارج نشه
نمیگیرم و سلام

همونطوری که اونا داشتن بحث می کردن و مامان و بابا و
عمو و و زن عمو غش کرده بودن از خنده من مونوپاد و از
دست سپنتا گرفتم و رفتم جلوتر و از خودم تو زاویه ای که
اونا هم پشت سر من مشخص باشن عکس گرفتم.

اولین عکس تکی سلفیم بود همیشه از سلفی تی بدم می اومد
اما این هم یه جورایی تکی بود هم یه جورایی دسته جمعی
یهویی خیلی خوب شده بود.

با دستی که روی شونه ام قرار گرفت از خاطراتم خارج شدم و به شهاب که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم اول کمی جدی بعد با اخم نگام کرد :

_خیلی مسخره‌ای با یه عکس گرفتمم گریه می کنی
سرم و انداختم پایین و با صدای ارومی گفتم:
_چیزی یادم اومد که گریه ام گرفت

_چی؟؟؟

_تنهاییم

_تنهاییت؟؟؟؟؟ ببخشید من اینجا نقش چغندر و دارم ؟؟؟
_خوب تو دوستی من خانواده ام تنهام گذاشتن
_اشتباه میکنی این کلمه ای که به کار بردی یعنی با خواست خودشون بود اما اونا ناخواسته تو رو تنها گذاشتن
_خانواده که فقط ماما و بابا و برادر و خواهر و اینجور چیزا نیست عمه و عمو دایی و خاله هم جز خانواده حساب میشن. من عمو دارم اما خیلی تنهام نمی تونم جای پدرم، عموم رو کنار خودم ببینم یا جای مادرم، زن عموم من نمی تونم حتی کنارشون باشم

__دوست داری برام بگی؟؟؟تعریف کنی از زندگیت؟؟؟
بعد از کمی مکث سرم و به معنی مثبت تکون دادم
__خوب پس بیا بشینیم زیر این آلاچیق و برام از اول همه
چی و تعریف کن

__بابام وضعیت مالیش خوب بود وضعیت مالی ما از عموم
بهتر بود نه اون قدر که اونا زیر خط فقر باشن و مت بالای
خط فقر ،نه،دستشون به دهنشون میرسید بابام و عموم با این
که برادر بودن اما هیچ چیزشون شبیه هم نبود بابای من یه
مرد مهربون خانواده دوست و قانع و همه چیز و توی پول
نمی دید و می گفت سلام باشم و پول نداشته باشم بهتر این که
پول داشته باشم و سالم نباشم پس همیشه خدا رو شکر
می کنم که تتم و سالم گذاشته تا بتونم کار کنم و پول در
بیارم.اما عموم یه فرد جدی پول پرست و بد اخلاق که به
هیچ وجه از پول نمی گذشت انقدر که حتی حاضر بود
یاسمین و توی 15سالگی شوهر بده به یکی از پولدارای
تهران کاملاً با هم متفاوت بودن .

مامان بابا به هیچ عنوان بدون من جایی نمیرفتن اما من
دیگه احساس بزرگی میکردم فک میکردم اگه یه بار خونه

بمونم میفهمن که من بزرگم، بابام و مامانم و داداشم برای یه کاری رفتن شمال، همینجا رامسر اومده بودن که بابا یه ویلا رو به نام مادرم و یه زمین و به نام خودش داداشم هم برای این که پشت فرمون بشین باهاشون رفت منم تازه رفته بودم دانشگاه موندم خونه اخرای اون ترمم بود و آخرین امتحانمو دادم از دانشگاه که بیرون اومدم گوشیم و روشن کردم بلافاصله زنگ خورد جواب دادم یه خانمی پشت خط بود از پرسید که فرهیخته هستم گفتم بله گفت لطفا بیاید پزشکی قانونی.... برای شناسایی چند لحظه خشکم زد شناسایی چی؟ چی میگن اینا همون لحظه ماشین یاسین کنار پام ترمز کرد عمو از در سمت شاگرد پیاده شد و من. نگاه کرد اسمم و صدا زد که گفتم عمو چی شده؟ کسی اتفاقی براش افتاده مامانم، بابام، سپنتا کجان حالشون خوب؟؟؟ خلاصه عمو و یاسین من و به زور سوار ماشین کردم و بردن خونه گریه می کردم عمو هم عصبی بود هی می گفت سفارش کردم گفتم اون دهننون و ببندین خودم میگم

_چی؟؟؟

_تنهائیم

__تتهاییت؟؟؟ببخشید من اینجا نقش چغندر و دارم ???

__خوب تو دوستمی من خانواده ام تنهام گذاشتن

__اشتباه میکنی این کلمه ای که به کار بردی یعنی با خواست خودشون بود اما اونا ناخواسته تو رو تنها گذاشتن

__خانواده که فقط مامان و بابا و برادر و خواهر و اینجور چیزا نیست عمه و عمو دایی و خاله هم جز خانواده حساب میشن. من عمو دارم اما خیلی تنهام نمی تونم جای پدرم، عموم رو کنار خودم ببینم یا جای مادرم، زن عموم من نمی تونم حتی کنارشون باشم

__دوست داری برام بگی؟؟؟تعریف کنی از زندگیت؟؟؟

بعد از کمی مکث سرم و به معنی مثبت تکون دادم

__خوب پس بیا بشینیم زیر این آلاچیق و برام از اول همه چی و تعریف کن

__بابام وضعیت مالیش خوب بود وضعیت مالی ما از عموم بهتر بود نه اون قدر که اونا زیر خط فقر باشن و مت بالای خط فقر، نه، دستشون به دهندشون میرسید بابام و عموم با این که برادر بودن اما هیچ چیزشون شبیه هم نبود بابای من یه

مرد مهربون خانواده دوست و قانع و همه چیز و توی پول نمی دید و می گفت سلام باشم و پول نداشته باشم بهتر این که پول داشته باشم و سالم نباشم پس همیشه خدا رو شکر می کنم که تتم و سالم گذاشته تا بتونم کار کنم و پول در بیارم. اما عموم یه فرد جدی پول پرست و بد اخلاق که به هیچ وجه از پول نمی گذشت انقدر که حتی حاضر بود یاسمین و توی 15 سالگی شوهر بده به یکی از پولدارای تهران کاملاً با هم متفاوت بودن .

مامان بابا به هیچ عنوان بدون من جایی نمیرفتن اما من دیگه احساس بزرگی میکردم فک میکردم اگه یه بار خونه بمونم میفهمم که من بزرگم ،بابام و مامانم و داداشم برای یه کاری رفتن شمال، همینجا رامسر اومده بودن که بابا یه ویلا رو به نام مادرش و یه زمین و به نام خودش داداشم هم برای این که پشت فرمون بشین باهاشون رفت منم تازه رفته بودم دانشگاه موندم خونه اخرای اون ترمم بود و آخرین امتحانمو دادم از دانشگاه که بیرون اومدم گوشیم و روشن کردم بلافاصله زنگ خورد جواب دادم یه خانمی پشت خط بود از پرسید که فرهیخته هستم گفتم:

__بله

__لطفا بیاید پزشکی قانونی.... برای شناسایی

چند لحظه خشکم زد شناسایی چی؟ چی میگن اینا همون
لحظه ماشین یاسین کنار پام ترمز کرد عمو از در سمت
شاگرد پیاده شد و من. نگاه کرد اسمم و صدا زد که گفتم:
_ عمو چی شده؟ کسی اتفاقی براش افتاده مامانم، بابام، سپنتا
کجان حالشون خوب؟؟؟

وقتی عمو و یاسین برام گفتن که چی شده جیغ و زجه هام
شروع شد عمو و یاسین هم من و به زور سوار ماشین
کردن و بردن خونه گریه می کردم عموم هم عصبی بود
هی می گفت :

_ سفارش کردم گفتم اون دهننون و ببندین خودم میگم چیزی
به دختره نگین گوش نمیدن که

خلاصه گذشت و گذشت از وصیت پدرم و باز کردن همه
چی به نام من و سپنتا بود پدرم گفته بود در صورت نبودن
هر یک از فرزندان سهم الارث به اون فرزند حاضر
میرسه و همین هم شد و تمام پول های بابام به من رسید بعد
اون عموم با جعل امضای من تمام سهم الارثم و بالا کشید و
از خونه پرتم کرد بیرون حتی لباس درست و حسابی هم
نداشتم یه ساک دستی کوچیک با یه دست لباس که تنم بود
،خیلی دنبال کار گشتم دو روز و دو شب کامل دنبال کار اما
پیدا نکردم شب با قایم کردن خودم بین بلوارای وسط
خیابون از شر ماشینا و افراد مزاحم خلاص میگردیدم اما

دییگه مجبور شدم خودم برم پیششون که شانسم زد و با تو
روبه رو شدم و بقیه اش و هم خودت میدونی

__ یعنی از این که با من روبه رو شدی خوشحالی

__ اولش نه اوللللش...ام..ام

__ بگو راحت بگو

__ اولش مٹ این وحشی های آمازونی بودی ولی کم کم خوب
شدی هنوزم نمیتونم درک کنم چرا به من کمک کردی چرا
با من مٹ بقیه خشک نیستی

__ یه بار بهت گفتم نگاهت شبیه نگاه کسی که حس می کنم
تمام زندگیم بود و من و به زندگی برگردوند و بازم همون
نگاه طور دیگه به زندگی برم گردوند که اگه بخوا هم نمی
تونم اون عوضی قبل باشم

__ تو..تو..تو قبلا عاشق شدی؟؟؟

__ نمی دونم سپینا هیچی نمی دونم. یادم نمیاد هیچی فقط
این نگاه تو که این حس کوچیک و بهم میده

__ می دونم خیلی سخته

__ تا وقتی که تو موقعیتش قرار نگیری نمی تونی درک
کنی، نمی تونی بفهمیش. می دونی چقدر می ترسم از

روزی که بفهمم این منی که فکر می کنم نیستم خیلی سخت
ندونی کی هستی زندگی گذشته ات چی بود و چه جوری
بود خیلی

هیچی نگفتم راست می گفت نمی تونستم درکش کنم به هیچ
عنوان هر کسی می تونه غمی که دچارش نشده و درک کنه
.

تو فکر بودم که یهو پرسید:

__ به این فکر کردی الان بری سراغ عموت اینا پیداشون
کنی بفهمی وضعیتشون از وقتی که رفتی چه جوری
شده؟؟؟

سکوت کردم تا حالا بهش فکر نکرده بودم نمی دونستم که
بعد من چه اتفاقی افتاده یه جورایی کنجکاو شده بودم
__ نه

__ نمی خوای بفهمی؟؟؟؟

__ در دسر داره ترجیح میدم راحت باشم و به این چیزا فکر
نکنم.

__ مطمئنی؟؟؟

__.....نه

پس بلند شو جمع کن بریم

کجااا

تهران دیگه

تهران؟؟؟؟ ما که تازه اومدیم حالا برگردیم تهران؟؟؟

اگه از اینجا خوست اومده میریم تهران عموت اینا رو
میبینیم دوباره میایم

اخه....

دیگه اخه و اما و اگر نداره پاشو، زود باش، بدووو.

بلند شدم و به سمت کابینا رفتیم و سوار شدیم این دفعه چون
توی فکر بودم اروم نشسته بودم و فکر می کردم نمیدونم
کی رسیدیم پایین فقط فهمیدم که سوار ماشین شدم شهاب
رفت بالا ساکم رو که همونطوری که اومده بودم بسته بود و
اورد پایین و من همچنان فکر می کردم، سوار شد به سمت
تهران حرکت کرد یه اهنگ با حال از گروه وانتونز گذاشته
بود

ما شدیم یه جمع لشه همخونه

آخه انقد زدیم که ته شب نشه رفت خونه

پس هر کی که بهتره دست به فرمونش
باید بقیه رو تا صبح توی شهر بچرخونه

ما چی شدیم یه جمع لشه همخونه
آخه انقد زدیم که ته شب نشه رفت خونه
پس هر کی که بهتره دست به فرمونش
باید بقیه رو تا صبح تو این شهر بچرخونه
تو این شهر بچرخونه

آ اوناییم که هر جایی تو هر جمع نمیره
با یکیمون شوخی کنن اونیکیمون کم جنبه میشه
آ اونا که زندگیمون انگار چند صحنه فیلمه
آ اونا که نمیخندم مگه خندم بگیره
ما همش داریم عادت به هر عادتی بده
واسمون باید میشه آخر هر نبایدی تهش
با اتی تو جمیم با همدیگه میریم سلامتی همه
هر دفعه میبینمش بهش میگم که سلام اتی نده

همش حرفامو به خنده میگم
وقتی همه رو خلاص کردم یه دنده میشم
من قد یه سال تحصیلی خوابم
سر در نمیارین از فریکامم
وقتی بیدارم عینه کبری میشه هر دفعه هر جا هر تصمیمی
دارم
هر سوراخی رو پر میکنم فکرمو مته پتروس جلوی هر
سدی میزارم
انقد لفظ میام زیر لفظی میارن
تا اینکه پدی کلافه نشه هی
ماها میرسیم به خونه حتی اگه کلاغه نرسه

ما شدیم یه جمع لشه همخونه
آخه انقد زدیم که ته شب نشه رفت خونه
پس هرکی که بهتره دست به فرمونش
باید بقیه رو تا صبح توی شهر بچرخونه

ما چی شدیم یه جمع لشه همخونه

آخه انقد زدیم که ته شب نشه رفت خونه
پس هرکی که بهتره دست به فرمونش
باید بقیه رو تا صبح توی شهر بچرخونه

همخونه واسه دردودل بهتر از یه همخونه
همخونه ما با همیم با اینکه دوریم از خونه
کسی نمیتونه مارو برگردونه

.

.

.

اهنگ همخونه از وانتونز

اهنگش خیلی با حال بود

انقدر اهنگ گوش دادم تا اخر خوابم برد چشمام و که باز
کردم فکر کردم تا حالا صد در صد رسیدیم و الان می پریم
توی تخته و یه خواب راحت می کنم اما همچین چیزی نبود
چون توی یه ترافیک خیلی سنگین گیر کرده بودیم همه مژ

مورچه حرکت می کردن برگشتم روبه شهاب و گفتم می
خوای بزن کنار تا یکم خلوت تر بشه بعد بریم

سری تگون داد و همون کنار ایستاد دور و برمون ور بود
از مغازه که لواشک و چیزای ترش می فروخت یهو یه
جیغ بنفش کشیدم و گفتم:

_____اااااا جووووون سیاه بیشه و در و بدون توجه به شهاب باز
کردم و رفتم سمت مغازه ها جلوی هر مغازه که رد می شدم
با اب دهن راه افتاده به اواشکا و الو های قرمز و سبز و
زرد و سیاهش نگاه می کردم که یهو یه دست خورد روی
سرشونه ام

_____انقدر با حسرت نگاه نکن بگو چی می خوای بخرم

_____هیچی نمی خوام بیا بریم همینجوری داشتم نگاه می کردم

_____اره جون خودت، میگم بگو چی می خوای، با اون جیغ
بنفشی که تو کشیدی اگه برات نخرم اهت ولم نمیکنه

_____واااااا من فقط چون عاشق سیاه بیشم جیغ کشیدم بعدشم اه
چه ربطی به جیغ داره؟؟؟؟

_____اولا تو سیاه بیشه رو برای لواشکا و الوچه هاش دوست
داری این کاملاً مشخص دوما اگه برات نخرم بعد میری اه
می کشی میگی چرا به زور برات نخریدم

_____شهااااب م...

__ ساکت فقط بگو چی می خوای

منم دیگه بدون تعارف و خجالت هر چی دوست داشتم گفتم
بخره اونم می خرید و به حرفم گوش می داد
بعد از کلی خرید دوباره سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم
اما هنوز ترافیک ادامه داشت.

__ اااا چه خبر این همه ترافیک

__ برا تو که بد نشد

اشاره کرد به پلاستیکای خوراکیا

__ من که گفتم نمی خوام تو به زور خریدی

__ حالا من یه تعارفی کردم تو که نباید جدی بگیری

با چشمای گرد نگاش کردم چقدر پرو

__ بااااا حالا که اینطور من اصلا لب نمیزنم

__ لب نمی زنی؟؟؟ مطمئنی؟؟؟

__ اره مطمئنم

__ یعنی بخور مشون؟؟؟

__ اره راحت باش.

_ یعنی راحت، راحت؟؟؟

_اره دیگههههه.

_ یعنی تو ناراحت نمیشی؟؟؟

_ نهههه ناراحت نمی شم بخور دیگههت اااا

روم کردم سمت پنجره از گوشه چشم نگاش کردم این به
چی داره می خنده خیلی هم داره سعی میکنه خنده هاش بلند
نباش و اصلا صدا نداشته باشه برگشتم سمتش و گفتم:

_ به چی داری میخندی؟؟؟

همین جوری میخندید و هیچی نمیگفت

مسخره بی مزه که چی مثلاً الان

یکم بعد که خنده هاش تموم شد گفت:

_ مطمئنی دیگههههههههههه؟ بعد نگی این چه کاری بود کردی و
از این چرت و پرتا

_ نه نمی گم تو بخور.

_ اخه اینجا که همیشه تو ماشین زشت

دوباره شروع کرد خندیدن عصبی شده بودم مسخره هی می
خنده احمق

می خواستم سرش جیغ بکشم که یهو دوزاری کجم افتاد
این....این..الان وaaaaای خاک تو سرم این چه سوتی بود من
دادم

یه جیغ فرا بنفش کشیدم داد زدم:

__شهاب....من تو رو تیکه تیکه می کنم

__افرین جوجه ولی قبلش صد در صد تمرین کن شاید
بتونی انگشت کوچیکه پامو تیکه تیکه کنی بعدشم به قد و
هیکلت نگاه کن عموییی بعد بگو می خوام تیکه تیکه ات
کنم. سر جمع تا سرشونه هامم نیستی وزنتم که یک دهم منم
نیست پس دیگه چی میگی؟؟؟

__اگه منم تیکه تیکه ات نکنم دونه دونه موهاات و می گنم.

__افرین به تو عموی خودم بقلت می کنم که شاید دستت برسه
اخه نکه خییلی کوچولوییییی

__من کجام کوچولو به این خوبی تویی که انداره تیر چراغ
برقی به من چه من خیلی هم متعادل

__هه مرد باس قد بلند باشه

__اقای اعتماد به کهکشان فهمیدیم مردی یه فکری بکن حال
داره بهم می خوره از تو ماشین نشستن aaaa

__اولا شک داشتی که من مردم؟؟؟؟خوب مطمئنم که نداشتی
پس میریم سراغ دوما، دوما من نه قرص زد حالت تهوع
دارم نه چیز دیگه پس نتیجه میگیریم که یکم جلو تر میزنیم
کنار تا جنابعالی هم هوا بببخوووووررییی(یه تک خنده)

__کوفت هی من و مسخره میکنه ااااه

دوباره خندید و دیگه چیزی نگفت اهنگ و بلندتر کرد چقدر
خوبه که گیر نمیده به اهنگ شاد اخه من عاشق اهنگ
غمگینم اما بعضیا فقط اهنگ شاد گوش میدن که من واسه
همیشه حالش و ندارم.

یکم که جلو تر رفتیم مسیر باز شد ماشینا اروم اروم میرفتن
و همه هم سرشون از ماشین بیزون جلو خیلی شلوغ بود
کلی ادم ایستاده بود پلیس و انبولانس هم بود معلوم تو اون
جاده به اون باریکی این همه ادم و ماشین ترافیک به این
سنگینی میشه جلوتر کرفتیم یه ماشین اویزون دیدیم که به
گاردریل ها گیر کرده بود روی زمین چهار تا جسد بود
داشتم نگاه می کردم از این دخترا نبودم که بترسم و از این
حرفا،شهاب رفت جلو تر و از اونجا دور شده بود اما هی
سرشو تگون می داد انگار یه چیزی اذیتش می کرد صداش
کردم

__شهاب

نیم ساعت گذشت اما نیومد منم چشمام و بستم تا بخوابم
انقدر خسته بودم که تا چشمام و بستم خوابم برد

کنار یه ماشین ایستاده بودم ماشین چپ کرده بود سپنتا و
مامان از این در پرت شده بودن بیرون چشمای دوتا شون
بسته بود می خواستم برم سمتشون اما یه چیزی جلوم رو
می گرفت و نمی گذاشت که از مسیری که دارم میرم خارج
بشم دیگه مقاومت نکردم ولی فقط اشک می ریخت و به
سپنتا و مامانم نگاه می کردم که کم کم از جلوی چشمام محو
شدن حالا این طرف بابام و روی زمین دیدم اما نمی دونم
چی برعکس اونطرف انگار من و حول دادن طرف بابا
خودم هم دویدم طرفش و گریه هام بیشتر و صدای زجه هام
بلند تر شد در حال گریه کردن بودم سرم رو بلند کردم که با
یه جسم که روی زمین بود روبه رو شدم بلند شدم و به
سمتش رفتم اروم حرکت میکردم بهش که رسیدم روی
زانو هام نشستم دستم اروم سمت شونه اش بردم روبه خودم
برش گردوندم که همون لحظه از خواب پریدم
شهاب صدام می کرد و تگونم میداد

__سپینا پاشو، پاشو دختر، چته چرا مَث ابر بهار گریه می
کنی

نمی تونستم یه کلمه حرف بزنم باورم نمی شد، یعنی چی
اون یکی کی بود اون شخص چهارم کیه من نمی تونم بفهمم
یعنی... یعنی توی اون تتادف کسه دیگه ای هم بوده،
خداااای من، باورم نمیشه

با این فکر که باعث مرگ خانوادم ممکن کسه دیگه ای باشه
اون الان برای خودش داره راحت زندگی می کنه و خانواده
من زیر خاکن گریه هام به حق حق بلند تبدیل شد
شهاب با عصبانیت گفت:

_سپینا خواب دیدی واسه یه خواب داری اینجوری حق حق
می کنی

می خواستم براش توضیح بدم اما یاد رفتارش افتادم هیچی
نگفتم و به حق هم ادامه دادم یکم که گذشت حق هقای منم
تموم شد و به یه خیره بودم که شهاب گفت:

_نمی خوای بگی چه خوابی دیدی؟؟؟

با این که شدیدا به این که با یکی درد و دل کنم احتیاج داشتم
ولی هیچی نگفتم و جوابی که خودش بهم داده بود و بهش
دادم:

_تو نمی فهمی

_حرفای خودم و به خودم پس نده بگو ببینم چه خوابی دیدی
که اینجوری شدی؟؟؟

_چطور تو نمیگی چی شد که اونجوری حالت بد شد بعد
من بگم چه خوابی دیدم؟؟؟

_چرا انقدر لج میکنی اخه سپینا باشه منم بهت میگم چی شد
اما به موقع اش خوب حالا بگو

خواب دیدم همون خوابم و اما...اما...این دفعه این خوابم
فرق می کرد

_چه فرقی؟؟؟

_به جز مامانم و بابام و سپینا یه...یه...یه نفر دیگه هم بود
یه حسی به من میگه که اون شخص هم توی اون تصادف
لعنتی بوده.

شهاب سکوت کرده بود و فقط فکر می کرد هر دوتایمون
توی فکر بودیم که شهاب گفت:

_چهره اش و نتونستی ببینی نه؟؟؟؟

نه نمی دونم چی شد اما یهو از خواب پریدم

این خوابت الکی بود زیاد جدیش نگیر

پس این حس....

خیلی دوس داری موضوع رو جنایی کنی؟؟؟ یه خواب
بوده دیگه ولش کن

یه جورایی هم راست می گفت نباید زیاد جدیش می گرفتم
یه باشه کوتاه گفتم یکم نگام کرد و بعد حرکت کرد.
دیگه دلم نمی خواست بخوابم برای همین همش لواشک و
الوچه می خوردم شهابم که مشخص بود یکم حالش گرفتس
اصلا حرف نمی زد و ساکت بود، تا خود تهران فقط
خوردم انقدر خوردم که ضعف کردم گرسنه ام شد ولی نمی
خواستم به شهاب بگم که مسخره ام کنه از طرفی هم روم
نمی شد با خودم می گفتم الان می گه این چقدر پرپ تمام
لواشکا و خوراکی ها رو خورده حالا غذا هم می خواد تو
همین فکر بودم و با خودم می گفتم عمرا من از این بخوام
که برام غذا بخره اما همون موقع صدا معدم بلند شد چون

هیچ اهنگی در حال پخش نبود ماشین ساکت بود صدا رو
شهاب شنید

یه خنده خیلی کوچیک کرده گفت:

_____گشنته؟؟؟

با خجالت گفتم:

_____او هوم

_____بعد اون وقت چرا نگفتی؟؟؟؟

_____حالا بیخیال دلیل من میری غذا بخری؟؟؟

_____نمی خرم تا از گشنگی بمیری می خرم دیگهه فقط یه
سوال واقعا چه فکری کردی همه اون ترشیجات ها رو
خوردی؟؟؟

یه نگاه به پلاستیک جلوی پام کردم یه نگاه به شهاب هیچی
نگفتم و روم رو سمت پنجره کردم

رفت جلوتر و کنار یه سفرخونه وایساد منم پیاده شدم منتظر
شهاب وایسادم معلوم نیست چه مرگش اروم اروم کار
می‌کنه اصلا این خیالش نیست که من ل؟ اینجا دارم از
گشنگی پر پر می شم

بالاخره شهاب پیاده شد و رفت سمت سفر خونه منم دنبالش رفتم تو، رویه تخت نشستیم گارسون اومد سفارش ها رو گرفت و رفت معلوم نیست چرا اینجوری شد بعد این که حالش بد شد و من خوابیدم این جوری شد، دوباره یاد اون دادش افتادم من چقدر خرم و ایسادم تا سرم داد بزنه ابروم رو جلو مردم ببره هیچی هم بهش نگفتم من که قبلا زبونم سه متر بود الان معلوم نیست چی شد که زبون برام نموند تا چیزی میشه گریه ام میگیره خیر سرم از همون روز که سوار ماشینش شدم به خودم قول دادم دیگه گریه نکنم اما مگه می شد، چه طوری تو این رمانا میگن چند ساله گریه نکردیم یا از این حرفا، نمیشه اخه.

چند دقیقه بعد غذا ها رو آوردن غذاش خیلی خوشمزه بود یا شاید من خیلی گشتم بود 1ساعت بعد رفتیم سوار ماشین شدیم.

__دیگه خیلی برگشتمون طول کشید خسته شدم

بعد این حرفش پاشو گذاشت رو گاز و با آخرین سرعت رانندگی می کرد خیلی خطر ناک میروند مث این که تو پیست مسابقه باشه از بین ماشینا لای می کشید تو همین هین یه اهنگ گذاشت.

انقدر تند رفت که دقیقا 1ساعت بعد تهران بودیم

هر دو تاملون انقدر خسته بودیم که تا رسیدیم خونه به سمت
اتاقامون پرواز کردیم من که سرم به بالش نرسیده بود
خوابیدم

تو کمد دنبال یه لباس خوب می‌گشتم بالاخره پیدا کردم یه
ماناتو سفید با یه شلوار ابی یخی و شال ابی اسمونی و کالج
سفید یه کیف ابی سفید برداشتم.

یه ارایش ملیح هم کردم عطر همیشه‌گیم و هم زدم و رفتم
پایین شهاب و دم در در حالی که سعی داشت ساعتش و
ببنده دیدم

__من حاضرم برییم

__بریم، فقط وایسا من اینو بب....

در حال حرف زدن سرش و آورد بالا و وقتی من و دید
هنگ کرده بود و هیچی نمی گفت رفتم جلوش دستم و تگون
دادم و گفتم:

__غرق نشی؟؟؟

با این حرفم به خودش اومد

__نه تو نگران نباش

__ساعتت و بستی برییم

نه هنوز بسته نمی‌شه و ایسا یه دقیقه

بده من برات ببندم

رفتم جلو تا ساعت و براش ببندم وقتی بستم سرم و اوردم
بالا گفتم:

بریم

بهم خیره شده بود معلوم نیست چشه این پسره قاطی کرده
هی خیره میشه به من فک کنم عاشقم شده هه و اااای چه
جکی عاشق اونم کی شهااااب همین الان دوبارر اصلا اگه
یه روزی شهاب بیاد و به من بگه عاشق شدم سخته می‌کنم
درسته میگم شاید اونی که همیشه تو ذهنش عشق اولش بود
اما این شهابی که من میبینم عمر ااااا

همین طوری خیره بودم به شهاب فکر می‌کردم و لبخند
برای خودم می‌زدم که حس کردم صورتامون داره به هم
نزدیک میشه تو فکر و خیال بودم که با احساس گرمایی که
نزدیکم می‌شد به خودم اومدم اما قاده. به انجام هیچ عکس
العملی نبودم و ااای خدااا شهاب داره چیکار میکنه این واقعا
قاطی کرده خل و چل شده.... من چرا این جوری شدم سپینا
خیلی بی‌عرضه‌ای یه کاری بکن دیگه و ایساده نگاهش می‌کنه
دیگه خیلی داشت نزدیک می‌شد که محکم روبه عقب

توی راه کاملاً گیج بودم مغزم داشت منفجر می شد اول
بخاطر صدای زیاد اهنگ دوم بخاطر کاری که شهاب کرد
و از طرفی هم استرس داشتم برای این که می خواستم برم
عمو اینا رو ببینم می خواستم یه چیزی رو از شهاب بپرسم

اما از اون کاری که کرد خجالت می‌کشم ولی با هر جون
کندنی بود بهش گفتم :

_عموم خیلی پول پرست و الان ممکن حتی ما رو راه نده
چون احساس می‌کنه من برای پولاً برگشتم.

_اول میریم ببینیم وضعیتشون چه طوری بعد هم باهاشون
صحبت میکنیم برای ارث و میراثی که داشتی و عموت بالا
کشید حالا ادرس و دقیق بگو

خیلی ریلکس بر خورد کرد انگار نه انگار که کاری کرده
باشه خیلی ریلکس بود و عادی برخورد کرد

ادرس و دقیق دادم وقتی رسیدیم خودش زنگ و زد و جلوی
چشمی اف اف وایساد 5دقیقه بعد صدای یه دختر اومد می
تونستم حدس بزنم که یاسمین. شهاب گفت:

_سلام خانم فرهیخته پدر هستن؟؟؟

یاسمین_ببخشید شما؟؟؟

شهاب_فکر نکنم بشناسید تهرانی هستم شهاب تهرانی.

یاسمین_چند لحظه صبر کنین.....بفرمایید

در و باز کرد .

وقتی وارد حیاط شدم تمام صحنه ها اومد جلوی چشم
صحنه های اون شب کزایی اون شب که من و اواره کردن

اون شب که آغاز گرسنگی ها و بی پولیام بود اون شب که دلم برای بی کسی خودم سوخت دلم برای این که درست چند روز بعد اون شب می خواستم تن فروشی کنم سوخت برای اشکایی که ریختم برای التماسایی که کردم برای خونه ای که سهم من اما الان به نام عموم برای این که من خونه دارم اما باید شب و تو خونه غربه بخوابم بعد نهایت غیرت پسر عموم سر تگون دادن و گفتن کلمه: (بابا شب، بزار صبح بندازش بیرون شب بلا سرش میارن) اما نمی دونست دو روز بعدش خودم می رم پیش اونا که می خواستن بلا سرم بیارن.

همین طوری داشتم میرفتم که دستم کشیده شد. برگشتم دیدم شهاب دستم و کشید

اگه می خواهی گریه کنی برو تو ماشین اینا از وضعشون مشخص که از کاری که کردن راضی هستن و هیچ مشکلی ندارن پس مطمئن باش پولتم به همین راحتی نمیدن اون پول هیچ ارزشی نداره اما مهم اینه که حق خودت و ازشون بگیری پس گریه نکن و خودت و محکم نشون بده بزار بفهمن بدون اونا هم می تونی زندگی کنی.

راست میگفت باید خودم و بهشون نشون می دادم نباید ضعفم و نشونشون می دادم حداقل این یه بار و جلوی اشکام و میگیرم.

با پشت دست اشکام و پاک کردم و با شهاب به سمت در
ساختمون هم قدم شدیم به در که رسیدیم در باز شد همون
موقع یاسین از در خارج شد به شهاب سلام کرد و دست داد
روبه من برگشت که سلام کنه اما تا من و دید هنگ کرد .
تیپش خوب بود مَث همیشه.

زیر لب یه جوری که نه خیلی بلند نه خیییلی اروم گفت:
یاسین_س..س..پینا.....تو..هه(پوزخند)..تو اینجا چیکار می
کنی؟ واسه چی اومدی؟

_اومدم حقم و بگیرم
یه قهقهه بلند زد و گفت:

یاسین_ببخشید؟؟؟ححققققت، برو بابا حقت چی هست؟؟؟
_حقم اون پولایی که بابام برای زندگی راحت من گذاشته
بود و تو اون بابلی نامردت کشیدینشون بالا حالا فهمیدی
حقم چی هست؟؟؟؟

یاسین_بفهم چی از اون دهنِت در میاد اون عموت بزرگت
کرده خجالت بکش
خداااااااااا اینا چقدر پرو ان هنوزم داره میگه بزرگت کرده.

اگه بزرگ کرده بود باید مٹ اون یاسمین من و تو خورش
نگه می داشت نه نصف شبی پرتم کنه تو خیابون که یه بی
غیرتی مٹ تو فقط بگه بابا بزار صبح بندازش بیرون الان
بلا سرش میارن، یاسین من امٹ یه فیلم تمام و ریز به ریز
اون صحنه های لعنتی و یادم، یادم چه جوری تحقیرم کردین
یادم باهام چیکار کردین و فقط سپردمتون دست خدا الان
فقط حقم و می خوام همین، و اگه خودتون ندین به زور
میگیرم

بغض گلوم و گرفته بود به هر جون کندی بود تلاش کردم
که صدام نلرزه شهاب متوجه حال شده بود
یاسین_ هه به زووور، گوگلی با کدوم پشتوانه می خوای جلو
ما وایسی ها

شهاب_ به پشتوانه من.

یاسین که انگار حضور شهاب و فراموش کرده بود تازه
یادش اومد که شهابی هم هست.

برگشت رو به شهاب و گفت:

یاسین: جنابعالی کی باشن

شهاب_ پشتوانه اش

یاسین_ اوووخییی چه روماننیک

برگشت سمت من و گفت:

یاسین_ رو نکرده بودی؟ چه جوری بغلش خوابیدی که
پشتوانه ات شده ها؟ خوب اگه بغل منم می خوابیدی مطمئن
باش الان تو اتاقت بودی درس و دانشگاهتم سر جاش بود
از حرص زیاد با انگشتام به کف دستم فشار میاوردم تا
اروم بشم اما فایده ای نداشت اون عوضی خیلی حرصیم
کرده بود دوست داشتم با همین دستام خفه اش کنم تو همین
فکرا بودم که یاسین به عقب کشیده شد همزمان با کشیده
شدنش صدای جیغ زنونه ای و شنیدم به سمت صدا نگاه
کردم. خدای من یاسمین بود چقدر صورتش داغون شده
بود اما.... اما این شکم چی بود زول زده بود به من اشک
تو چشماش جمع شده بود اروم زیر لب گفت:

یاسمین_ سپینا

همون موقع صدای داد و بیداد شهاب و یاسین به گوشم
خورد شهاب دستش و مشت کرده بود و می خواست بکوب
تو صورت یاسین که دستش و گرفتم گفتم شهاب ولش کن ما
بهشون گفتیم می خوایم چیکار کنیم دیگه بقیه اش با
خودشون ، به من و تو هم ربطی نداره که تو مخیله داغون
این احمق چی میگذره لزومی هم نمیبینم که بخوایم توضیح
بدیم بهتر بریم ،

رو به یاسین هم گفتم_ یاسین به اون بابات بگو بد کرد باهام
نمی خوام بد کنم بهش فقط به حرمت این که بزرگم کرده انا
اگه این ماجرا به خوبی و خوشی حل نشه بد می کنم و تمام
حرمت ها رو هم میشکنم چون من و شکستین.

این و گفتم و دست شهاب و گرفتم و به سمت در رفتیم. انقدر
به هم فشار اومده بود که تا خونه رسیدیم رگم توی اتاقم و
خوابیدم حتی مانتوم و هم عوض نکردم

از خواب که بیدار شدم رفتم ببینم شهاب خونه اس یا نه باید
هر چه سریع تر باهاش هماهنگ می کردم که ببینم می
خواد چیکار کنه.

در اتاقش ایستاده بودم اروم در زدم صدایی نیومد در و
اروم باز کردم سرم واز لای در بردم تو انقدر این اتاقش
بزرگ بود که نمی تونستم از لای در داخل و دید بزنم پس
مجبور شدم اروم برم تو یکم که داخل رفتم دیدم روی تخت
خوابیده البته چه خوابیدنی انگار یمی دیگه هم می خواسته
به زور بغلش بخوابه این نمی داشته یه پاش اینطرف تخت
یه پاش اونطرف یه بالش و توی بغلش یه بالش زیر سرش
یک دیگه هم پایین تخت رفتم جلو تر که متوجه شدم چیزی
تنش نیست تا این و فهمیدم برگشتم که مسیر اومد رو برم
بیرون که یهو کشیده شدم عقب چون تعادل نداشتم زمینم

تو مگہ خواب نبودی کی بیداری شدی؟؟؟

از همون موقع که در زد

هرم نفس های گرمش به پوستم می خورد منم که بی جنبه
من اروم تر از اون

خوب چرا بلند نشدی که من بدونم بیداری

[illegible]

قصد نداری ولم کنی بری لباست و بیوشی زشت اینجوری

نه

چی نه؟؟؟شهاب میگم دارم اذیت میشم لطفا ولم کن

جیات کہ خوبہ

با جیغ گفتم:

جیسی؟؟؟

ای ای دختر کر شدم رفت یواش تر جیغ بکش

با حالتی عصبی

__شهاااب میگم ولم کن

__ولت نکنم

__خودت خواستی پام و اوردم بالا می خواستم بزمنش که
یهو یه پاشو انداخت دور پاهام و گفتم:

__حالا هر کاری دوس داری بکن

منم شروع کردم به جیغ کشیدن و تگون خوردن تو بغلش
چون واقعا معذب بودم، انقدر تگون خوردم که شهاب
تعادلشو از دست داد و با هم افتادیم روی تخت، تا اون بخواد
به خودش بیاد من سریع حولش دادم عقب و از روی تخت
بلند شدم و گفتم:

__لباست و بپوش من پایین منتظرتم

این و گفتم و سریع از اتاق زدم بیرون رفتم پایین روی
مبلای پایین نشستم تا بیاد

نیم ساعت بعد اومد پایین و نشست روی میل روبه رویی من

__خوب چیکارم داشتی؟؟؟

__یه سوال تو دقیقا می خوای با یاسین و عموم چیکار
کنی؟؟؟

_ببین نباید عجله کنیم اول باید با عموت حرف بزیم ما فعلا فقط با یاسین حرف زدیم...

_البته منظورت دعا دیگهههههه،شهاب اگه می خوای دعوا راه بندازی بهتر اصلا کمک نکنی چون اینجوری من اصلا راضی نیستم

_اصلا میفهمی چی میگی پسر رسماً داشت بهت می گفت بیا باهام بخواب بعد تو و ایسادی فقط نگاش می کنی بنظرت مم سیب زمینی ام که و ایسم نگاتون کنم هر چی باش همخونه امی. حالا بزار بگم می خوام چیکار کنیم اول باید با عموت حرف بزیم اما مطمئنم که پسرش سر خودش رفته اگه اینطوری شد بقیه اش با من دیگه تو نمی خواد دخالت کنی فقط تو باید جلوشون محکم باشی میفهمی که چی میگم؟؟؟

_اره.....فقط...شهاب می تونی برام یه کاری کنی؟؟؟

_چی کار؟؟؟

_دختر عموم

_خوب

_می خوام ببینم بعد من که چه بلایی سرش اومده

_چه طور مگه چیزی غیر عادی بود؟؟؟

__اره. تا زمانی که من بودم مجرد بود اما الان که دیدمش
حامله بود خیلی هم داغون شده بود
__باشه امارشو می دم برات در بیارن

نیم ساعتی می شد که رفته بود منم که همینطوری داشتم به
در و دیوار نگاه می کردم حوصله ام سر رفته بود برای
همین کنترل تی وی و برداشتم و نشستم روی مبل راحتی
که درست روبه روش بود انقدر این ماهواره رو بالا پایین
کردم که یه چیز خوب پیدا کنم بالاخره هم پیدا کردم یه فیلم
ترسناک بود منم که عاشق فیلم ترسنا تازه اولش بود بلند
شدم و دویدم سمت اشپزخونه توی تمام کابینتا رو گشتم
بالاخره پیدا کرد کلی چیپس و پفک و از اینجور خوراکی
ها اینا بخاطر مزه مشروباش بود البته خیلی وقت که دیگه
نمیبینم مشروب بخوره و تز این اتفاق هم خیلی خوشحالم
نمی دونم شاید داره رعایت می کنه چون من توی خونه اش
هستم باید ارامش داشته باشم.

تمام چیپسا و پفکا رو برداشتم و دوییدم سمت پذیرایی. و
روی همون مبل نشستم اما دوباره بلند شدم و چراغ ها رو
خاموش کردم فیلم ترسناک فقط تو فضای تاریک حال میده
صداش و بلندتر کردم تمام خوراکی ها رو تو ظرفی که
روی نیز بود خالی کردم.

فیلم با حالی بود اما من کم کم چشمام داشت گرم می شد
صدای تی وی رو نروم بود پس کمش کردم اروووم اروووم
خوابم برد بین خواب و بیداری بودم که صدای قدم هایی و
توی خونه حس کردم مطمئن بودم شهاب پس از خوابم زدم
و بلند شدم و روی مبل نشستم به سمت پله ها نگاه کردم
داشت میرفت بالا اما.....اگه این شهاب پس چرا انقدر لاغر
اگه شهاب نیست پس کیه با ترس اسمش و صدا زدم:

شهاب

با یه حالتی که انگار وحشت کرده باشه برگشت سمت من
دیگه مطمئن بودم شهاب نیست سریع از جام بلند. شدم و
ایستادم اروم به سمت میز کناری مبل رفتم که یه مجسمه
بود اروم برداشتمش و پشتم قایمش کردم یه قدم اومد جلو
عجب دزد نترسیه اومدیم من چیزی تو دستم بود با اون
زدمت اون موقع می خوای چیکار کنی تو همین فکرا بودم
که یهو دویید طرف من یا خدا این می خواد چیکار کنه یعنی
تا نزدیکم شد مجسمه رو بردم بالا تا بزنم توی سرش اما با
دستش دستم و گرفت و با اون یکی مجسمه رو گرفت و
پرت کرد یه جیغ بنفش کشیدم و دستش که دور گردنم حلقه
شده بود و گاز گرفتم دستش و از دور گردنم آزاد کرد

اون یکی دور کمرم و گرفت همون لحظه صدای ضربه
های محکم چند نفر به در اومد فک کنم نگهبانا بودن اونم
که شدیدا ترسیده بود من و حول داد که پرت شدم روی
زمین و سرم خورد لبه میز همه چی کم کم جلوی چشمم تار
شد و دیگه چیزی نفهمیدم

با احساس سوزش و دردی که توی سرم داشتم بهوش اومدم
اروم چشمم و باز کردم اما همه چی جلوی چشمم تار بود
و واضح نمی دیدم اما صدای داد و فریاد شهاب به گوشم
می رسید از صداش مشخص بود که خیلی عصبیه

_احمقای نفهم برای چی شما رو گذاشتم اونجا ها؟؟؟ گذاشتم
در و دیو. و نگاه کنید یا بخوابید فقط شانس بیارسد که
حالش خوب بشه

یکی که نمی شناختم گفت:

غریبه _ اقا ما اصلا متوجه نشدیم که چه طوری اومد تو فقط
صدای جیغ خانم شنیدیم که رفتیم سمت در خونه و متوجه
شدیم یکی توی خونه اس

_من شما رو گذاشتم توی خونه ام که چی بشه که چیکار
کنید مثلا خیر سرتون قرار بود مراقب باشید که اتفاقی

نیافته. اگه تا نیم ساعت دیگه بهوش نیاد از روی زمین
محوتون می کنند.

چشمام و اروم اروم باز کردم صداش کردم انگار صدام و
شنید چون صدای قدم هاش و که به سمت تختم می اومد
شنیدم بهم که رسید گفت:

__سپینا خوبی؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

__اره

__سپینااا. قیافه اش و ندیدی؟؟؟؟ چشمام واضح تر از اول
می دید بستمشون کمی فکر مردم اما جز تاریکی چیز دیگه
ای ندیده بودم و هیچی یادم نمی اومد
__نه خونه تاریک بود هیچی ندیدم.

چیزی دزدید.

__دزدیدن به درک هر چی می خواست می برد اما تو اتفاقی
برات نمی افتاد

__مگه من چمه خیلی هم خوبم

__فقط شانس آوردی فقط شانس.

__حالا که چیزی نشده...

__نشده؟؟؟؟ضربه انقدر سنگین بود که ممکن بود کور بشی

__حالا که نشدم لازم نیست بترسی

_اگه اتفاقی برات می افتاد تا اخر عمرم خودم و نمی
بخشیدم.

_والااا مگه مقصر تو بودی که اینجوری میگی؟؟؟

_نباید تنهات می داشتم این کارم اشتباه بود .

_بیخیال دیگه کا....

با اومدن دوتا پرستار حرفم قطع شد ،معلوم بود برا چی
اومدن دوتاشونم که انگار سراشون و کردی تو قوطی رنگ
و در آوردی انقدر مالیده بودن که من با این که خودم ارایش
خیلی دوس دارم حالم داشت بهم می خورد اینا دیگه نو برش
بودن.

یکی از پرستارا اومد و سوزن و از دستم در آورد و گفت:

_خانم خانما برادرت خیلی نگرانته بوداااا

_برادرم؟؟؟؟

_اره دیگه

شهاب خیلی خشک و جدی_برادرش نیستم

پرستار_دوست پسرشم که نیستی صد در صد پس چیکارش
می شی؟؟؟

شهاب_به شما ربطی داره؟؟؟؟

پرستاره_ ببین جیگر می دونم اخرش شمار رو می دی پس
بدو که من نه وقت ناز کردن دارم نه از این حرفا

با دهن باز داشتم به پرویی این دهنر نگاه می کردم بابا تو
که می خوای با یکی دوست بشی چرا انقدر خودت و میاری
پایین که فردا همین کارهات و بکوب تو سرت بابا خجالت
بکش تو رو خدااا البته به من ربطی نداشت واگر نه اینا رو
بلند می گفتم

پرستار دومی_ راست میگه عششششقم همه جوره هم پایه
ایم فک نکنم از این(اشاره به من کرد) که ابی گرم بشه ولی
ما خوب حالی بهت می دیم.

من که اصلا لال شده بودم البته خجالت نکشیدما من پرو تر
از این حرفام که یکی دیگه این حرفا رو بزنه من خجالت
بکشم پس ریلکس به حرفاشون گوش میدادم و جوابم و برای
اخر بحثشون برای اون دختر آماده کردم

شهاب_ همین الان جفتتون گم می شید بیرون تا کاری نکردم
که از این بیمارستان اخراج بشید، چون من قاطی کنم بد
قاطی می کنم.

دخترها هم که از قیافه ترسناک و عصبی شهاب ترسیده بودن
پشتشون و کردن که برن

_ااام ببخشید (برگشتن و به من نگاه کردن) من حاضرم
همینی که هستم بمونم تا به کسی مثل دوتا هرزه تبدیل نشم
که ابی بخواد ازم گرم بشه.

دوتا شون داشتن می سوختن برای این که بیش تر ضایع
نشن رفتن بیرون.

وقتی بیرون رفتن برگشتم روبه شهاب هنوز داشت به در
نگاه می کرد

_هی اقا غرق نشی خوب اگه دوشش داری برو دنبالش
یه چشم غره بهم رفت و گفت:

_خفه شو

بدم میاد هر حرفی میزنم چه جدی چه شوخی همه اش این
حرف و بهم میزنه

_برو بیرون می خوام لباسم و عوض کنم

_برا چی؟؟؟

_برای این که الان مرخصم

_اوه خانم دکترررر،

کی همچین چیزی گفته؟؟؟

یعنی چی سرم تموم شد دیگه باید بریم
_نخیر خانم شما اسیب بدی دیدید مجبور هستید تا فردا
_بمونید که اگه اتفاقی افتاد دکتر و پرستار بالا سرت باشه
_اخ جووون
_چی؟!!!!
_اخه من کلا فضای بیمارستان و دوست دارم خیلی باحال
_چیییییی؟ شوخی می کنی؟
_نه جدی میگم
_خدایا ، تو دیگه کی هستی دختر
_سپینا فرهیخته 19ساله از تهران...
_باشه بابا بسه دیگه
_شهاب به خدا یه بار دیگه فقط یه بار دیگه حرفم و قطع
_کنی یا اخر حرفایی که می زنم یه چی بیرونی دیگه نه من
_نه تو
_یه لبخند زد و رفت بیرون منم با حرس به در نگاه می
_کردم.

_ خوردن و خوابیدنش و .

شهاب: اخه یه چیزی بگو که صبح تا شب تو خونه انجامش ندی

_ ااا من کی می خورم و می خوابم؟؟؟

شهاب_ ااا کی نمی خوری و بیداری؟؟؟

_ شهاب فقط من از جام بلند بشم تو رو خفه می کنم

شهاب_ جرئتش و داری؟؟؟؟

_ اره.

دکتر_ بچه هااا بسه وقتی رفتین خونه اون موقع همدیگه رو انقدر بزنیید که بازم بیاید ور دل من

این و گفت و با خنده رفت بیرون

شهاب چپ چپ نگام کرد و گفت:

_ حیف حیف که حالت خوب نیست و اگر نه پدرت و در میاوردم.

_ وووویی ترسیدمممم

چپ چپ نگام کرد و موبایل و گرفت دستش و به یکی

زنگ زد منم چشمام و بستم و هیچی نگفتم کم کم داشت

خوابم میبرد که با صدای داد و بیداد شهاب چشمام چهار تا

شد

__مرتیکه بهت میگم نه یعنی نه نمیفهمی، نههههههههههه
موبایلش قطع کرد و ارنجاش و روی زانو هاش گذاشت
سرش و بین دستش گرفت و معلوم بود خیلی عصبی معلوم
بود یه اتفاقی افتاد مطمئنم مال همین یه ساعت پیش نیست
چون کلا شهاب کل امروز و اعصاب نداشت

__شهاب چی شد؟؟؟امروز همش عصبی بودی.

__هیچی

__واسه هیچی اینجوری داد میزدی

__چیز مهمی نیست واسه شرکت اپن روزم بخاطر این دیر
کردم و نیومدم امشبم جلسه داشتیم ولی من کنسبش کردم
یکی از مدیرعاملها هم زر زیادی می زد خفه اش کردم ،
تو چرا نمی خوابی بخواب دیگه

__مگه داد و بی دادای جنابعالی می ذاره؟؟

__اخ واقعا بخواب بخواب دیگه با تلفن حرف نمی زنم

__نه بابا انقدر خوابیدم که خوابم نمیاد ، تو بخواب دیشب هم
خوب خوابیدی

__نه منم خوابم نمیاد

_ خوب حالا که خوابت نمیاد بگو دیشب چطوری خبر دار
شدی؟؟؟؟

_ هیچی بهم گفتن مردی انقدر خوشحال شددددم

_ نه اخه اگه من بمیرم که بیوه میشی

_ اها یعنی تو شوهر می؟؟؟

بعد هم بلند بلند شروع کرد به خندیدن منم تازه ای کیوم کار
افتاد که چه سوتی دادم

_ خوب جدی تعریف کن

_ ما که نفهمیدیم بحث و پیچیدی ولی باااااااا میگم

دیشب وسط جلسه بودم که گوشیم زنگ خورد برداشتمش تا
بذارم روی سایلنت که چشمم خورد به شما ه که مال یکی از
نگهبانا بود نگران شدم برای همین عذر خواهی کردم و
جواب دادم نگهبان انقدر هول بود که نمی تونست حرف
بزنه فقط هی می گفت:

اقا.... اقا بیاید ... اقا خانم... اقا اینجا.... اقا....

اقای اخر و که گفت یه داد زدم سرش و گفتم:

خفه شوووو

بعد موبایل و قطع کردم و با عصبانیت استرس از اونجا

زدم بیرون همه مونده بودن که چی شد منم بده ن هج

توضیحی سوار ماشین شدم و به سمت خونه اومدم وقتی رسیدم با تویی که روی برانکارد بودی تمام صورتت خون بود مواجه شدم و.....

دیگه از حرفاش چیزی متوجه نشدم فقط چشمام گرم شد و خوابیدم

سپینا سپینا....بلند شو نرخصی باید بریم.....سپینا

چشمام و باز کردم و به شهاب که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم وقتی متوجه حرفاش شدم بلند شدم و روی تخت نشستم موقع بلند شدن سرم درد وحشتناکی گرفت ولی هیچی نگفتم نباید که انقدر لوس باشم که با هر دردی سری جیغ و دادم شروع بشه

بلند شدم و به شهاب گفتم از اتاق بره بیرون اونم رفت منم لباسام و پوشیدم و رفتم بیرون از دور دیدمش که داشت میومد سمت من رفتم سمتش وقتی بهم رسی گفت:

_بیا بریم سرم درد می رد از درد زیادش دستم و روی سرم گرفته بودم که شهاب گفت:

_کمک نمی خوای

نه مرسی فقط سریع تر بریم خونه

با رسیدنمون توی خونه روی مبلا نشستم شهاب اومد تو و گفت:

واسه چی اینجا نشستی؟ پاشو پاشو تو هنوز حالت خوب نیست برو بگیر بخواب.
امنه خانم.

یه زن میانسال اومد توی سالن
امنه بله اقا

شهاب برای ناهار سوپ درست کن خانم هم از جاش به هیچ عنوان دارن میگم به هیچ عنوان تکون نمی خوره از خونه هم بیرون نمیره.
امنه چشم اقا

این و گفت و رفت

این کارا واسه چیه مگه عمل قلب یا مغز انجام دادم که انجوری می کنی

نه اما دست کمی هم از عمل قلب نداره
حالا هم بیا برو بالا بگیر بخواب

_بابا به خدا خسو شدم همه اش خواب بودم این چند روزه ،
از خواب دیگه متفرررررم

_من کاری به این ندارم که تو از خواب متفری یا از چیز
دیگه الان باید برب توی اتاقت از خونه هم به هیچ عنوان
دارم تکرار می کنم به هییییچ ععنواااان حق نداری بری
بیرون

_مگه زندانی گیر آوردی؟؟؟یعنی چی نرم بیرون؟؟؟
_سپینا هر چی بهت می گم بخاطر خودت به حرفم گوش بده
_باشه اما شهاب من می گم یه چیزی شده حالا ببین کی بهت
گفتم

شهاب با یه لبخند ریز_بیا برو بالا واسه من هی حرف
میزنه

_دیدی واقعا یه خبری خوب الان بگو خیال منم راحت کن
_خیالت راحت هیچ خبری نیست

_من که می دونم هست حالا هی من و بییچون
من برم بالا لباسام عوض کنم سرمم خیلی درد داره
_اره برو منم از دستت خلاص می شم
_دوباره میری شرکت؟؟؟؟

این زنہ کیہ اوردی

الان این تیکه بود؟؟؟؟؟

خیلی پرویی می دونستی؟؟؟

باشه حالا الاااااا چرا انقدر عصبی؟؟؟

می ری یا نه؟؟؟

من برم اتاقم، بابای شهااب

چپ چپ ننگام کرد

انقدر چپ چپ نگا نكن چشات چپ ميشه ديگه كسى
باهاات دو ست نميشه

__مرسی ، فقط،شهاب رفت

__بله خانم همون موقع که اومدید بالا اقا هم لباس عوض
کردن رفتن

__مرسی می تونی بری

وقتی رفت بیرون به غذا نگاه کردم سوپ جو بود من عاشق
سوپ جو بودم مخصوصا با آبلیمو یا لیمو
ش

انقدر گشنه بودم که سریع رفتم سمت غذا و همه اش
و خوردم سینی غذا رو گذاشتم رو عسلی کنار تختم و نشستم
روی تخت به تمام اتاق نگاه کردم که ببینم چه کاری برای
سرگرمی می تونم انجام بدم اهاااا عکس می تونم عکس
بگیرم

رفتم نشستم جلوی آینه توی اتاقم اتوی مو رو برداشتم و
موهام و صاف کردم البته جون موهای من فر و وز بود
خیلیییی دردم داشت 1ساعت فقط برای صاف کردن
موهام صبر کردم بعدهم پایینشون و بستم تا نپره بالا و
دوباره وز بشه شروع کردم به ارایش کردن ارایش مات
خیلی به من می اومد برای همین یه ارایش مات کردم و
موهام و می خواستم ببافم اما خودم بلد نبودم زفتم پایین امنه
رو صدا کردم:

_امنه خانم. امنه جون

_جونم خانم

_امنه خانم بلد ی مو ببافی؟؟؟؟

_بله مگه میشه بلد نباشم؟ می خوام برات ببافم؟؟؟

_اگه زحمتی نیست

_این چه حرفیه. بیا بشین تا برات ببافم

_مرسییییی عاشقتم

_خواهش

نشستم و برام خیلی قشنگ کج بافت

منم بلند شدم و یه تشکر کردم رفتم به اتاقم در کمد توی
اتاقم و باز کردم و دنبال یه لباس خوب گشتم یکی رو
انتخاب کردم و پوشیدم توی تنم خیلی قشنگ بود مبايلم و
برداشتم و شروع کردم به عکس گرفتن تمام مدلای سلفی و
گرفتم خیلی عکسای قشنگی شده بود باید حتما به شهاب می
گفتم که من اینترنت نیاز دارم عکسا رو که گرفتم روی
تخت دراز شیدم و توی تمام عکسا جای باند خییلی رو مخم
بود اصلا از عکسا خوشم نیومد درست خوب شده بودن اما
اون باند توی ذوق می زد

نشستم روی تخت واقعا حوصله ام سر رفته بود و داشتم
دیونه می شدم.

تلفن خونه زنگ خورد ولی چون می دونستم کسی با من
کاری نداره همون سر جام نشستم به فکر یه تفریح جدید و
آخر هم به نتیجه ای نرسیدم.

تقه ای به در خورد حتما امنه است اومده ظرفا رو ببر
_بیا تو

در باز شد و امنه تلفن به دست اومد تو

_خانم با شما کار دارن

_کیه؟؟؟

_معرفی نکرد یه خانم

_خانم؟...بده من

تلفن و گرفتم و جواب دادم

_بله

....._به به خانم رقااص

_ببخشید من شما رو می شناسم؟؟!!

واللای نکنه تو پریایی

وای پری دارم دیونه می شم خوب شد زنگ زدی
حوصله ام سر رفته بد جور ایا

__واای پری می خوای هر چی بگی بیا اینجا بگو تو رو خدا
تنهام

__اووووخیییی، تنها، شهابم به من زنگ زد واسه همین پیام
ببشت

خوب پس بدووووو زود بالاش

بأااشهههه دوييبيدممم

با خنده تلفن و قطع کردم

این از کجا می دونست من خونه شهابم ؟؟؟؟

خوب احمق جوووون شهاب بهش گفته دیگهه
یعنی گفته من برای چی اینجام؟؟؟؟ یعنی ماجرای اونشب رو
هم توضیح داده؟؟؟ نههه من نمی خواستم اطرافیانم از
ماجرای زندگی من با خبر بشن
با خودم غر غر می کردم و از دست شهاب عصبی بودم که
دوباره تلفن زنگ خورد چون شماره هیچکس و بلد نبودم
همینجوری جواب دادم
_بله
_الو.....سپینا خودتی
_اره
_خوب فکر کنم تا حالا پریا زنگ زده باشه
_اره زنگ زد
_خوب ببین اگه اومد و سوالی ، چیزی پرسید که مثلا تو
چرا خونه شهابی بگو من واسه درس و اینا اومدم ایران اگه
دوست داری بگو که خانواده ات فوت شدن ولی اصلا
ماجرای اون سب و تعریف نکن من دارم واسه خودت می
گم باشه؟؟؟؟
_اخخخییش مرسی تو همین فکر بودم که چی جوابش و
بدم

__ باشه حالا که فهمیدی منم برم به کارم برسم فعلا

__ باشه فعلا بای

بلند شدم و یک بار دیگه توی اینه به خودم نگاه کردم و
ارایشم و تجدید کردم رفتم پایین

__ امنه خانم

__ بله خانم؟؟؟؟

__ مهمون داریم گفتم که بدونید

__ الان میان؟؟؟؟

__ اره یه چایی چیزی بی زحمت آماده کنید

__ چشم خانم

رفت سمت اشپزخونه منم نشستم روبه روی تلوزیون نشستم
شبکه های ماهواره رو بالا پایین می کردم که یه فیلم ایرانی
قشنگ پیدا کردم و گذاشتم.

امنه خانم با یه ظرف میوه پوس کنده اومد و گذاشت روبه
روم و رفت من شروع کردم به خوردن.

تو عمق فیلم بودم که یه ضربه محکم خورد توی سرم
وایی دوباره درد سرم شروع شد.

برگشتم پشت که یه فحشی چیزی بار اون بی شعور بکنم که
پریا رو دیدم اول در حال خندیدن بود اما تا من و دید رنگش
پرید یه جیغ اروم کشید و اومد سمتم

_وایی غلط کردم ، شکر خوردم بلند شو بلند شو که شهاب
بیاد خفه ام می کنه

می خواستم بگم چی شد که گرمی یه چیز محرک و روی
سرم حس کردم
_بلند شو دیگه

اروم بلند شدم سرم بد جور گیج می رفت دوباره نشستم
روی مبل پریا هم با حالت گریه سریع زنگ زد به یکی
_الو.....کجایی...تورو خدا بیا خونه شهاببیا دیگه تو
رو خدا زید باش

موبایلش و قطع کرد و اومد سمت من

_سپینا جونم غلط کردم ، الان پدرام میاد می ریم بیمارستان
فقط چند لحظه تحمل کن

امنه _خانم می خواید به اقا شهاب خبر بدم؟؟؟
خیلی اروم گفتم

_نه.....نه.....نَگین....کار داره.....پریااااا
پریا_جونم

پریا به....شهاب نگی، باشه؟؟؟؟

پریا_یاشه باشه نمی گم

یه ربع بعد صدای اف اف بلند شد

پریا_امنه خانم در و باز کن پدرامه

امنه هم با سرعت رفت طرف در من که دیگه اصلا حالم
خوب نبود خیلی خون ازم رفته بود برای همین کم کم
چشمام بسته شد و دیگه چیزی متوجه نشدم

چشمام و اروم باز کردم این دفعه هم بازم چشمام تار می دید
اما زود تر از دفعه قبل دیدم بهتر شدم.

دکتر بالای سرم بود و چیزی رو یاد داشت می کرد یه
پرستارم محتویات یه سُرنگ توی سُرُم خالی می کرد
صدای پریا از کنارم در حالی که گریه می کرد بلند شد:

سپینا غلط کردم خوبی؟؟؟درد نداری؟؟؟

سرم و اروم به سمتش برگردوندم و گفتم:

کنم بحث زندگیتون ممکن میشه بقیه عمرتون و نا بینا
زندگی کنید از من گفتن بود

اینا رو گفت و از اتاق رفتن بیرون

_خوب بسه دیگه پری گریه نکن دیگه من که خوبم

پریا_شهاب گفت نباید ضربه محکم بخوره گفت بچه بازی
نکنیم اصلا من چه فکری کردم زدم توی سر تو وایای اگه
اتفاقی برات می افتاد شخاب من و زنده نمی داشت البته
همین الانشم من و می کشه

_وایای اقا پدرام این و اروم کنید بد جور داره میره رو
اعصابم

پدرام_نه من فقط می خوام بدونم تین چه بچه بازی بود یعنی
تو واقعا انقدر نمی فهمی پری؟؟؟؟

صدای گریه پریا بیشتر شد

_اااااا شما که بدترش کردید نمی خواد دلداری بدید

شما فقط برید بیرون

پدرام یه چشم غره به پریا رفت و از اتاق رفت بیرون

پریا یک ساعت گریه کرد و بعد به من خیره شد

_پری بلند شو گمشو بیرون که دیونه ام کردی اااا مسخره
تو رو میبینم افسوردگی میگیرم اااا

بخشیدی من و؟؟؟؟

به خدا بخشیدمت بسه دیگه

یعنی من عاشقتم

اومد و گونه ام و بوسید و گفت:

من برم ببینم پدرام کجا رفت

این و گفت و رفت بیرون

سرم خیلی درد می کرد ولی سعی می کردم باهاش کنار بیام

برای این که از شر درد سرم خلاص بشم چشمام و بستم و

سعی کردم دوباره بخوابم البته برای من خوش خواب سعی

برای خوابیدم وجود نداره فقط کافی چشمام و ببندم

با صدای در چشمان و باز کردم پریا

بود

اخ ببخشید خواب بودی بخواب من میرم بیرون

چون سرم درد می کرد فقط دوست داشتم بخوابم برای همین

فقط سری تکون دادم و وقتی رفت دوباره چشمان و بستم

از خواب که بیدار شدم به ساعت نگاه کردم 3ساعت و
فیکس خوابده بودم.

در اروم باز شد اول سر پریا اومد تو بعد که مطمئن شد که
بیدارم کامل اومد تو گفت:

_بلند شو خانم خوش خواب باند شو لباس بپوش که بریم
خونه که شهاب اومدمنم یه کتک درست و حسابی بزنه یه
لبخند کم جونی زدم که فهمید حالم خوب نیست با ناراحتی
گفت:

_درد داری نه؟؟؟؟

فقط سرم و تکون دادم با خنده گفت:

_به خدا من فقط زدم تو سرت تو کلا از سمساری فرار
کردی مث این چرخا که یه جاشون خراب میشه همه جاش
با هم می ریزه پایین

با گنگی نگاش کردم که یعنی منظور سش و نمیفهم که
خودش گفت:

_اخره من زدم تو سرت تو لالم شدی(با حالت این که ماثا؟ لا
داره گریه میکنه)حالا دیگه مطمئنم شهاب من و
میکشههههههه

من که خندم گرفته بود اروم می خندیدم ولی جرئت نداشتم
دهنم و کامل باز کنم میترسیدم زخمم باز شه و واویلااااااا
بالاخره با مسخره بازی های پریا لباسام و تنم کردم و بلند
سدم و از اتاق رفتم بیرون پدرام روی صندلی های روبه
روی اتاق نشسته بود و با گوشیش بازی می کرد وقتی
متوجه ما شد اومد جلو گفت:

پدرام_کمک کنم؟؟؟؟

_نه مرسی لازم نیست خودم می تونم

پدرام_باشه پس تا شما بیاین من برم ماشین و بیارم نزدیک
سری تکون دادم و اونم رفت
ما هم اروم به سمت در خروجی رفتیم

جلوی خونه پیاده شدیم پریا هم با من اومد زنگ و زدیم و
رفتیم تو تا حالا از این در توی باغ نیومده بودن با این که
هوا تاریک بود ولی خیلی قشنگ بود در این حال ترسناک
وقتی نزدیک در خونه شدیم امنه خانم دوید سمت ما و

طرف دیگه من و ایساد و هی حالم می پرسید حتی اجازه
نمی داد من جواب بدم:

امنه _ خانم حالتون خوبه؟؟؟ خانم اتفاقی نیوفتاد؟؟؟ خانم چی
شد انقدر دیر کردین ترسیدم به خدا؟؟؟ خانم نگرانتونم چرا
انقدر بی حالید؟؟؟ چرا حرف نمی زنید اتفاقی
افتاده؟؟؟ خانم....

_امنه خانم اگه بذاری حرف بزنم می گم که چی شد . من
الان حالم خوب خوب هیچ مشکلی هم ندارم فقط می خوام
یکم استراحت کنم همین

وارد خونه شدیم پری می خواست من و ببر بالا که گفتم:
_پری به خدا خسته سد از خوابیدن همین جا میشینم فیلم هم
نگاه می کنم باشه؟؟؟؟

_باشه فقط اول لباسات و عوض کن _باشه فقط باید برم بالا
تو امشب می مونی اینجا نمی تونم بخوابم ولی تا اخر شب
می مونم

_باش پس منتظر باش الان میام

لباسم و عوض کردم و رفتم پایین نشستم رو به روی
تلوزیون و شبکه ها رو بالا پایین کردم هیچی نداشت پریا
گفت:

__شهاب کلی فیلم ترسناک داره می خوای ببینیم من که
عاشق فیلم ترسناکم فقط اگه تو نمی ترسی

__اره منم عاشقشم اون شبم داشتم فیلم ترسناک می دیدم که
تون اتفاق افتاد دیگه

__ااا پس بیخیال خاطره خوبی نداری

__نه بابا من از خیر فیلم ترسناک نمی گذرم

با هم بلند شدیم و رفتیم سمت کشویی که پر فیلم بود

بیشتر فیلمها رو یا من دیده بودم یا پریا یا خود شهاب روشن
نوشته بود مسخره که ما هم سمتشون نمی رفتیم یه فیلم بود
که هر جفتمون تعریفش و خیلی شنیده بودیم ولی هنوز باز
نشده بود انگار شهاب تا حالا ندیده بودش

سی دی رو گذاشتیم و اومدیم عقب امنه خانم و صدا زدم و
گفتم برامون خوراکی بیار اونم چشمی گفت و تا پنج دقیقه
بعد میز پر بود از انواع و اقسام خوراکی ها

وسطای فیلم بود که با کوبیده شدن وحشتناک در هر دو مون
به هم نگاه کردیم و سریع ایستادیم امنه خانم هم از
اشپزخونه پرید بیرون همین طوری در محکم کوبیده می شد

و هم از ترس داشتیم سگته می کردیم آمنه خانم اروم رفت
سمت در می خواست در و باز کنه اما معلوم بودخیلی
ترزید ما هم دست کمی ازش نداشتیم
من رفتم جلو پریا هم پشت من به آمنه خانم گفتم بره کنار از
ترس دستام نیلرزید اما یهو و با دادی که شهاب از بیرون زد
ترسم ریخت اروم در و باز کردم در که باز شد شهاب
متوجه من نشد که پشت درم و رفت سمت آمنه خانم و با داد
و ترس و استرس گفت:

_سپینا....سپینا کجاست وقتی دید کسی حوابش و نمی ده
دوید که بره سمت پله ها که بره بالا که گفتم:

_شهاب من اینجام

برگشت طرفم وقتی من و پشت در دیده با داد گفت:

_مگه بهت نگفتم استراحت مطلق حق نداری از جات تکون
بخوری، مگه نگفتم؟؟؟؟؟؟

_شهاب من....

_تو چی ها تو چی؟؟؟؟؟

_هیچی.

حق داشت بهم گفته بود بشینم سر جام فقط بخوابم خخوادم
بلند شدم اومدم پایین نشستم فیلم نگاه کردم ولی خوب چقدر
فیلم نگاه کنم حوصله ام سر میره

__ حالا حالت خوبه

چشمم به پریا خورد که داشت گریه می کرد
پریا_شهاب.....شهاب...تقصیر من بود من شوخی بچگانه
ای کردم من بچه بازی کردم فکر نمی کردم امقدر جدی
باشه اما وقتی برگشت و بهم نگاه کرد اصلا هنگ کردم فقط
تونستم شماره پدرام و بگیرم

شهاب_ نمی تونستی به منم خبر بدی می دونی الان که پدرام
بهم گفت با چه حالی اومدم می دونی فکرم تا کجا ها رفت
وقتی گفت سپینا رو بردیم بیمارستان موبایل و قطع کردم و
رفتم سمت بیمارستان حتی به زنگایط که می خورد هم توجه
نداشتم وقتی رفتم نی دونی محمد چی بهم گفت، گفت مطمئن
باش ضربه بعدی جبران ناپذیر....

__بسه شهاب پریا تقصیری نداره شوخی کرد فکر نمی کرد
که اینجوری بشه

پریا وضعیت گریه کردنش بدتر شده بود رفتم سمتش و
بغلش کردم

پری بیخیال گریه نکن دیگه
شهاب عصبی بود رفت روی یکی از مبلا نشست
امنه خانم دو تا لیوان اب بیار
چشم خانم

امنه خانم با دو تا لیوان اب برگشت و یکی رو داد دست
شهاب یکی رو هم داد دست پریا
شهاب_ باشه پریا بسه دیگه خودت و کشتی
پریا_ شهاب به خدا من از قصد
شهاب_ گفتم باشه پریا
شهاب بلند شد و رفت طبقه بالا پریا هم رفت سمت لباساش
و گفت:
پریا_ من برم دیگه

کجا بری قرار بود تا اخر شب بمونی تو رو خدا تنهام
نذار دیگه ام حوصله ام سر میره خواههههههش
پریا با دو دلی نگاهم کرد که دستش و گرفتم کشیدم سمت
مبل و فیلم زدیم عقب از جایی که ندیدیم و ادامه اش و نگاه
کردیم

فیلم که تموم شد و امنه خانم صدامون زد و گفت که غذا
آماده است ازش پرسیدم:

__ به شهاب گفتید

__ نه خانم

__ باشه خودم می گم

به پریا گفتم بره سر میز شام تا من برم سراغ شهاب
رفتم در اتاقش در زدم

__ بیا تو

در و باز کردم و رفتم تو پشتش به من بود و روبه پنجره
داشت سیگار می کشید رفتم جلو تر چشمم خورد به یه دفتر
این همون دفتری بود که یه بار به خاطرش سرم داد زد
بیخیال این فکر ت شدم

__ شهاب؟؟؟؟

برگشت طرفم

__ تویی؟؟؟ براچی اومدی بالا؟؟؟

چیزه، می خواستم بگم بیا غذا بخور
یعنی امنه خانم نمی تونست بیاد بگه
چرااا ولی خوب گفتم شاید خودم بگم بهتر باشه
یه لبخند زد که خیلی جذاب تر شد
اره بهتر شد
پس من میرم پایین تو هم بیا
همین طوری داشت نگاهم می کرد
منم رفتم سمت در
سپینا
بله؟؟؟
الان، حالت خوبه؟؟؟ درد که نداری؟؟؟
چرا یکم درد داره اما قابل تحمل
ولی درد گشنگی بد دردی
خندید_باشه برپ الان منم میام فقط یه کف دست وایه منم
بذار اگه دوست داشتی.
نه دوست ندارم
پس من نمیام پایین
باشه باشه بابا اصلا همه اش برا خودت

خندید و منم با یه چشم غره از اتاق اومدم بیرون و رفتم
پایین

پریا مانتوش و تنش کرده بود شالش هم دستش بود کنار میز
ایستاده بود رفتم سمت و با اشاره به تپیش گفتم:

__کجا؟؟؟

__می دونم شهاب تا وقتی که من اینجا باشم نمیاد پایین پس
بهتر که برم

دهنم و باز کردم که چیزی بهش بگم که صدای شهاب و از
بالای پله ها شنیدم

شهاب_ الان مثلاً می خواستی بگی من و می شناسی که
قشنگ بر عکس شد.

پریا یه قطره اشک ریخت و گفت:

__شهاب به خد...

شهاب_ قسم نخور که می دونی خوشم نمیاد من قبولت دارم
حالا چه راست می گی که مطمئنم راست می گی چه دروغ
هیچ وقت برای هیچ چیز قسم نخور چون ارزشش و نداره
پریا با حیرت:

__ش...شهاب..تو...دوباره...س...س...سپ.

شهاب نداشت حرفش تموم بشه و گفت:

_اره من همونم فقط به هیچ عنوان تا زمانی که نخواستم به کسی چیزی نگو

_پس یعنی منم نباید بگم؟؟؟خوب بگید چی شد که منم به کسی نگم؟؟؟شهاب تو چی؟؟؟

شهاب_همون دیگه وقتی نفهمیدی لزومی نمی بینم که بهت بگم

همون موقع پریا با گریه رفت طرف شهاب که شهاب با یه حالت با مزه دستش و گرفت بین خودش و پریا و گفت:

_خواهرم فاصله رو رعایت کن که بهنشه

پریا ریز خندید و او مد سمت میز با تعجب به شهاب و پریا نگاه کردم و با حالت نمایشی گریه گفتم:

_یکی به من بگه چه خبرررررر؟؟؟؟شهاب مسلمون شدیییییی؟؟؟؟؟

_اره تازه از نوع افراطی

چپ چپ به سر تا پام نگاه کرد و با حالتی نمایشی عصبی گفت:خواهرم حجاب اسلامی رعایت بشه

_چشم ولی میشه به منم بگید چی شده؟؟؟؟

هر دوشون با هم:

_____ نهههههه

_____ نه و کوفت نه و درد نه و مرض برید بمیرید هر جفتون
اااا

شهاب_ خوب تو برو بالا غذا هم نخور

_____ اااا برم بالا که جناب سهم منم بخوری نه آقای تهرانی
نگرانم می ترسم شکم دراری (با حالت بچگانه)

سیس پکاتوون خلاب بشه

شهاب_ خجالت بکش دختر تو با ناموس من چیکار داری
این و که گفت پری قهقه بلند زد و گفت:

_____ شهاب یه دقیقه

شهاب_ نه خواهرم بازم حساب میشه تاااا از هههههه یه
دقیقه که میمیرم

پریا چپ چپ نگاهش مرد و به غذاش ادامه داد

شهاب_ حالا قهر نکن باوووشه ولی الان نه بعد این
که رسیدم بعد

_____ ااااا شهاب چرا نصف حرفات و نمیگی؟؟؟ من دارم از
کنجکاو میمیرم به خداااا

شهاب_ واسه بچه های زیر 20 سال خوب نیست

یه چشم غره رفته و به غدام ادامه دادم که شهاب گفت:

_چیهه کم آوردی جوجه

_نخیرم هیچم کم نیوردم فقط غذا واجب تر از اراجیف تو

شهاب_اره راست میگی بهتر غدام و زود تر تموم کنم تا اراجیف تو شروع نشده

این و گفت ولی من محل بهش ندادم پریا هم که نیشش تا بنا گوشش باز بود

معلوم نیست چی بین هم رد و بدل می کردن یعنی چی می گفتن

غدامون که تموم شد بلند شدیم و رفتیم توی سالن که تلوزیون بود من تلوزیون و روشن کردم شهاب نگاهی به تلوزیون انداخت و گفت :

_من که حال تاوژیون فیلم عادی هاشو ندارم یه فیلم وحشتناک عالی خریدم میزارم ببینیم

_از کجا معلوم من و پریا از فیلم ترسناک خوشمون بیاد؟؟؟

شهاب_پری که خوراکشه تو هم که اون شب داشتی فیلم ترسناک نگاه می کردی که اون اتفاق افتاد فهمیدم

__باشه پس یکی بزار که باحال باشه بلند شد و رفت طرف
کشوی سی دی ها جلد یه سی دی در آورد یه سی دی باز
شده بود همونی که من و پ یا دیده بودیم درش آورد که من
گفتم:

__شهاب نزار اون و من و پری دیدم
شهاب__ خوب شما دیدین من که ندیدم
پریا__اره بزارش خیلی باحال بود یه بار دیگه می بینیم
__باشه بزار منم مجبورم ببین دیگه

فیلم گذاشت تمام چراغ ها رو خاموش کرده بودیم کسی هم
گرسنه نبود برا همین خوراکی هیچی نیوردیم دیگه اخرای
فیلم بود که خیلی خسته شده بودم و همون جا خوابیدم فقط
می دونم روی مبل افتادم و خوابم برد

شهاب__سپینا...سپینا بلندشو...

__وااای شهاب من نمی دونم تو چه مشکلی با خواب من
داری

__می گم بلند شو برو بالا بخواب

از جام بلند شدم و حتی حوصله این و نداشتم که چشمام و
باز کنم نمی دونم چه جوری رفتم بالا و خوابیدم

شهاب_ باید بریم شرکت عموت و با اونم حرف بزنیم همیشه
فقط به حرفای یاسین بریم البته مطمئنا یاسین تا حالا به
عموت گفته اگه عموت پشیمون بود یا چیز دیگه حتما با
یاسین مخالفت می کرد و میومد دنبالت
_باشه فقط راجع به یاسمین چیزی فهمیدی؟؟؟

_اره قبل از این که تو از ان خونه بری عموت برای پول
یاسمین و مجبور به دوستی با یه پسر می کنه از شاننش هم
پسره بهش تجاوز میکنه مجبور میشه باهاش ازدواج کنه
البته ازدواجشون یه ازدواج محضری بود بعد از این که تو
میری ازدواج میکنی بعد ازدواج هم و پسر هم هر روز
کتکش می زده الان هم حامله اس اما خونه عموت چون
عموت می خواد بچه زنده بمون که یه سهم و الارثی داشته
باشه

_واللای خدای من یاسمین

_اام چیزه....

_شهاب اتفاق دیگه ای هم افتاده؟؟؟؟

__اره.....اون تجاوز نقشه ای بود که عموت کشیده

__یعنی چی؟؟؟منظورت چیه؟؟؟

__عموت پسره رو مست میکنه و یاسین و هم می فرست
بیرون خونه خودشم میزنه بیرون و پسر رو می فرست تو
خونه و.....

__نه.....دروغ....ع..ع...عموانقدر....پست.....وااای.....نه
خدای من عمو تا این حد پست خدایا اخه شهاب مگه میسه
بخاطر پول کاری کرده که به دختر خودش به پاره تن
خودش تجاوز کنن نه نه اون اینجوری نیست

شهاب فقط سکوت کرده بود هیچی نمی گفت منم که اصلا
از این خبر شوک شده و فقط به این فکر می کردم که یه پدر
تا چه حد می تونه بد جنس باشه اخه ادم انقدر پول پرست
یعنی تو ناموس خودت و بخاطر پول فروختی؟؟؟

واااای خدایاا اصلا نمی تونم باور کنم

حالم خوب نبود ناراحت بودم هم برای خودم که مثلاً یه
همچین پشت و پناهی داشتم هم برای اون یاسمین که یه
همچین پدری داره،یعنی یاسینم خبر داشت یعنی اونم می
دونست که باباش با خواهرش چی کار کرده یعنی انقدر بی
غیرت بود یعنی خدایا چرا انقدر بعضی از ادما بستن

شهاب که متوجه حال خراب من شده بود گفت:

_سپینا. خواهش می کنم انقدر خودت و اذیت نکن اروم باش الان تو فقط باید به روبه رو شدن با عموت فکر کنی و این که بتونی حقت و بگیری

_شهاب خیلی سخت راحت از کنار همچین مسائلی بگذرم تازه می فهمم که آگه از اون خونه بیرون نمی اومدم شاید مجبور به دوستی و داشتن رابطه با کسی که نه می شناسمش نه چیز دیگه می شدم پس بیرون اومدن از اون خونه برام خیییییییلی بهتر بود اون قدر که من و به فساد نکشید

شهاب خیلی بد که بدونم یه پدر دخترش و بخاطر پول به دوستی با یه جنس مخالف اجبار می منه یا حتی زمینه چینی یه تجاوز به دخترش و انجام می ده بعد یه نفر دیگه بخاطر معصومیتی که توی چشمای اون دختر یا هرچیز دیگه کمکش می کنه که به فساد مشیده نشه

می خوام بونم این لعنتی پدر آخه؟؟؟ این چه پدریه؟؟؟

یه پدر پول پرست بی غیرت بی احساس که حتی دلش برای زجر کشیدن دخترش هم نمی سوزه

_اره می دونم خیلی برات سخته که با یه همچین ادمی کنار
بیای باور کن من در این حال که دارم کمک تو می کنم از
وقتی که متوجه وضعیت دختر عموت شدم دارم برای اونم
تلاش می کنم

_شهاب

_جانم

_تو خیلی خوبی. من انقدر بد شانس و بد بختم که
عمو و یا پسر عموم مَث تو نیست که دستم و بگیرن و کمکم
کنن که روی پای خودم وایسم

_تو من و مَث برادرت بدون البته می دونم من هیچ وقت
جای سپنتا رو برات پر نمی کنم

_تو که سپنتا رو نمی شناختی تو هم مَث اونی برای من
یه لبخند تلخ زد و به فکر فرو رفت و من هنوز هم به فکر
یاسمین و اون خونه لعنتی و بی غیرتی و بی خیالی و بی
احساسی یاسین و عمو بودم و هنوز هم برام قابل درک نبود

شهاب بلند شد و گفت:

_پاشو برو حاضر شو که بریم

__کجا؟؟؟

__تو باغ نیستی هااا بریم سراغ عموت با اونم حرف بزیم
__الان؟؟؟؟حال ندارم شهاب بیخیال شو من که مطمئن شدم
عموم پشیمون نشده پدری که دلش به حال دختر خودش
نسوزه می خواد دلش به حال منی که دختر برادرشم بسوز
__یعنی نمی خوای حتی ببینیش؟؟؟

__همچین عمویی دیدن داره

__پس من خودم همه کارا رو انجام می دم تو هم به هیچ
عنوان به هیچ کس راجع به این ماجرا ها نگو

__من اصلا جز خودت کس دیگه ای و دارم

__الان نه ولی از الان به بعد بله

__یعنی چی؟؟؟

__یعنی این که جنابعالی باید برید دانشگاه و کلاسای دیگه

__واقعااااااااااا؟؟؟؟

__اره، دوست نداری؟؟؟

__واااای شهاب تنها خبر خوشی بود که امروز بهم دادی؟؟؟؟

__درس خوندن و دوست داری؟؟؟

اصلاً، به هیچ عنوان اما از نظرم فضای دانشگاه مسخره
بازی های بچه ها تازه دوباره می تونم دوستانم و ببینم

راستی تو هیچ دوستی نداری؟؟؟

چرا دارم اما خوب بعد اون ماجرا نمی خواستم متوجه این
بشن که چه اتفاقی افتاده اونا فقط از این که خانواده ام مردن
خبر دارن اما انقدر ناگهانی این اتفاق افتاد که حتی نتونستم
به دوستانم چیزی بگم یا بهشون خبر بدم حاضر بودم بمیرم
ولی زیر دین خانواده دوستانم نرم یا حرفم بین مردم زده بشه
و بهم ترحم کنن از ترحم متنفرم چیزی که همه با شنیدن
داستان زندگیم تو چشمامشون و صورتشون نسبت به خودم
می دیدم حتی خود تو هم بهم ترحم کردی

من؟؟؟

اره همون م؟ قع که همه چیز و فهمیدی ترحم توی چشمت
مشخص بود

ببین من فقط از این که این اتفاق برات افتاده بود ناراحت
شدم یعنی تو هم اگه یه نفر این ماجرا ها رو برات تعریف
میکرد خودت دلت براش نمی سوخت

دیگه جوابی نداشتم که بدم و ساکت نشستم سر جام

__ حالا نمی خواد مظلوم بشی واسه من بیا بریم مانتو واست
بخرم که نمی تونی با این مانتو کوتاه ها بری می ندازنت تو
خیابون نمی تونی از فضای دانشگاه لذت ببری
__ جرئت ندارن

__ وقتی بیرون رفتن می فهمی
بیا بریم بابا بیرونتم نکنن می فرستنت کمیته انضباطی
__ باشه حالا که بحث این شد صد در صد بریم چون به شدت
از این یکی می ترسم
__ پس برو دیگه

رفتم لباس پوشیدم و اومدم پایین اونم حاضر بودیم رفتیم
سوار ماشین شدیم

__ به این ناشین خیلی علاقه داری نه؟؟؟؟
__ اره برا چی؟

__ اخه فکر نکنم پولت فقط در حد یه بنز باشه
__ هه نه من دیونه این ماشینم ولی حالا که این بحث و وسط
کشیدی یادم بنداز برگشتیم یه چیزی بهت نشون بدم
__ چی؟؟؟؟

__ حالا می بی نی دیگه

__ایی بااااا بگو دیگه

از گوشه چشم نگام کرد و یه لبخند موزیانه زد

__شهاب چی تو اون مخت می گذره؟؟؟

__هیچی

__من که اخرش می فهمم

__اره می فهمی

چپ چپ نگاهش کردم که یهو ماشین سرعت گرفت انکار
رو هوا پرواز می کردیم دقیقا یاد حرف سپنتا افتادم «سپینا
نمی دونی چه ماشینی رو هوا می ره با گفتن من متوجه نمی
شی باید خودت امتحان کنی» حالا دارم امتحانش می کنم
چیزی که یه زمانی سپنتا با هیجان ازش تعریف می کرد و
من دارم امتحان می کنم پس می خواستم حاقی اون خوشحال
باشم

دستم و بردم سمت آی یو ایگسی که به موبایل شهاب بود و
به موبایل خودم وصل کردم و یه اهنگ شاد که جدیداً دانلود
کرده بودم و گذاشتم تا جایی که صداش خوب بود بلند کردم

با سرعت وحشتناکی که شهاب داشت و اهنگ بلندی که از ماشین بیرون می رفت باعث شد پلیس متوجه ما بشن و با اشاره پلیس مجبور شدیم بایستیم

پلیس اومد کنار ماشین و زد به شیشه با دیدن لباسش فهمیدم که بدبخت شدیم چون پلیس گشت بودن صد در صد به این که چرا ما با هم تو یه ماشینیم گیر می دادن

پلیس_ اقا و خانم نسبتی با هم دارن؟؟؟

شهاب_ چه طور؟؟؟

پلیس_ وقتی سوال می پرسم درست جواب بدین

شهاب هیچی نگفت و فقط سکوت کرد

پایس که معلوم بود عصبی شده گفت:

_سریع از ماشین پیاده شید هر دوتون

شهاب پیاده شد و منم مجبور شدم پیاده بشم رفتم سمت شهاب که اون طرف ماشین کنار پلیس ایستاده بود داشتن با هم حرف می زدن البته بیشتر پلیس حرف می زد تا شهاب من که رفتم جلو

پلیس به سر تا پای من یه نگاه انداخت و روبه شهاب گفت:

_ماشاءالله دوست دخترتم تیپای خوبی می زنه هااا

شهاب دیگه معلوم بود قاطی کرد با عصبانیت به پلیس نگاه کرد که لبخند مسخره ای که روی لبش بود محو شد شهاب هم گفت:

__برو تو ماشین زوووود

نگاش به پلیس بود اما حرفی که زد با من بود از لحن حرف زدنش تشخیص دادم اعصاب مصاب ندا ه پس سریع رفتم توی ماشین

پنج دقیقه نگذشته بود که سوار شد منم که ترسیده بودم و فکر می کردم عصبی و الان یکی از اون رعدوبرقاش منم می گیره ساکت نشستم تا زمانی که رسیدیم هم پیاده نشدم و منتظر بودم پیاده بشه اما انگار قصد پیاده شدن نداشت از گوشه چشم نگاهش کردم نگاهش به من بود تافهمیدم داره نگام می کنه دوباره کابل و گرفتم

یهو با صدای قهقه بلندش به خودم اومدم بعد این که خندیدنش تموم شد با صدایی که هنوز ته مایه ای از خنده توش بود گفت:

__واللای خدااا یعنی فقط جذبه رو حال کن ببین چهل و پنج دقیقه پیش بهت گفت برو تو ماشین همونز تو ماشینی و جرئت نداری پیاده شی

من که فهمیدم داره دستم می ندازه بحث و عوض کردم:

چه جوری راضی شد ولمون کنه

یه چیزی به اسم «مانی» در بین افراد پخش شده که اصلا همه کشته مردشن

یعنی انقدر راحت پول و رد کردی رفت؟؟؟؟؟ اخه تو عقل داری؟؟؟؟؟

دن د منم روش خودم و دارم دیگه

باز تو زدی رو دنده نگفتن؟؟؟؟

ای یه جورایی

شهاب...

بدو پیاده شد که لباس خوباش پریدن

اقا من لباس نمی خوام تو فقط به من بگو به اون یارو چی گفتی که ولمون کرد

نچ راه نداره

کوفت و راه نداره، مرض و راه نداره، درد و راه نداره،
اخره یعنی چی؟ شهاب وقتی یه چیزی و می خوام بدونم
نمیگی خیلی می ری رو نروم می دونستی؟؟؟؟

نه خوب شد گفتی

حالا پیدا شو بعدا جوابت و می دم

از ماشین پیاده شدیم و باهم به سمت در ورودی پاساژ رفتیم
یه پاساژ بزرگ و شیک بود کلی هم ادم اونجا بود حسابی
شلوغ بود بیشترم به خاطر این بود که چیزایی که داشت
قشنگ و به درد بخور بودن با شهاب رفتیم توی یه بوتیک
مانتو فروشی چند تا مانتو انتخاب کردم و رفتم توی اتاق
پرو امتحانشون کردم همه اشون خوب بود اما دوتا شون
بودن مه توی تنم خیلی خوب می ایستادن برای همین یه بار
دیگه پوشیدمشون و بالاخره یکی رو انتخاب کردم وقتی به
شهاب گفتم:

این یه دونه رو انتخاب کردم

چی؟؟؟ یدونهههه!!!

پ ن پ ده تا برداشتم دارم باهات شوخی می کنم

از این شوخی ها با من نکن چون اصلا تو گتم نمیره یعنی
چی یدونه؟؟؟

اخه مگه فقط همین یه مانتو و دارم کلی دیگه دارم اونا هم
روزای دیگه....

بدون توجه به این که من دارم حرف می زنم همه مانتو ها
رو گرفت و رفت طرف جایی که فروشنده ایستاده بود مانتو
ها رو گذاشت رو میز جلوی اون و گفت:

شهاب_ حساب ما چقدر شد؟؟؟

فروشنده_....تومان

دهنم افتاد کف زمین از تعجب سریع رفتم طرف شهاب و
گفتم:

به خدا اگه بخری نمی پوشمشون می مونه رو دستمون اون
وقت باید بزاریمشون رو دیوار مهربانی

شهاب_ بالاخره که می پوشیشون یه روز که لباسات
تکراری شدن می فهمی

_اخه من به کی بگم من مٹ تو نیستم که هر روز یه لباس
بپوشم می توئم باهات شرط ببندم مه تو بری خونه دیگه
لباس و نخواهی پوشید ولی من اینطوری نیستم من می پوشم
خواهشا بیخیال شو دیگه

شهاب_ الان داری بخاطر پولش میگی دیگه نه تو که نی
دونی اینا چیزی نیست پس ول کن بزار بخرم

_نه به خدا اخه همه اشونم تو تنم قشنگ نبودن فقط این
قشنگ بود

به همون مانتویی که از همه اشون بهتر بود اشاره کردم

شهاب_ دوتا

_شهاب

شهاب_ من نمی دونم یکی دیگه هم انتخاب کن
_باشه بابا اینم می خوام
به دوتا مانتویب که خودم از شون خوشم اومده بود اشاره
کردم
لبخندی رو لبش اومد اما نفهمیدم برای چی

حدود شش ساعت خرید کردیم بعد هم از پاساژ اومدیم
بیرون هوا تا یک شده بود ولی خیابونا شلوغ بود رفتیم
سمت ناشین و سوار شدیم

_گرسنه ای؟؟؟؟

_اووووم نه زیاد اما یه چیز بخوام می گی باشه؟؟؟

_بگو حالا

_ای بابااا خوب ببین بریم پیترزا بخر ببریم خونه بخوریم
اینجوری راحت تریم تا تو رستوران بخوای با کلاس غذا
بخوری باشه؟؟؟؟

_باشه

رفت سمت یه پیترزا فروشی و پنج دقیقه بعد اومد نشست تو
ماشین

__چی شد؟؟؟

__گفتم آمده کردن بیاره تو ماشین

__اها

نیم ساعت بعد یه پسر با لباسای پیتزا فروشی که تنش بود
اومد یه پلاستیک و داد به شهاب

رفتیم خونه دوتامون گرسنه نبودیم پس به شهاب گفتم:

__اقا شهاب شما می خواستی یه چیزی و نشون من بدی

__اها راست میگی بلند شو بریم

__کجا

__تو حیاط

رفتیم توی حیاط رفت به طرفی که درختای خیلی زیادی
بودن یهو دیدم شهاب گفت:

__از سگ که نمی ترسی؟؟؟

__چی سگ؟؟؟چرا در حد مرگ می ترسم

__پس یه دقیقه وایسا همینجا

رفت جلو تر و صدا زد:

__تانی.....تانی.....بیا تانی

یه سایه یکم دور تر خودم دیدم شهاب گفت عقب تر وایسا به
حرفش گوش دادم و رفتم عقب یهو یه سگ اومد بیرون و
رفت طرف شهاب شهاب هم خم شد و دست روی سرش
کشید سگ که اسمش تانی بود چند بار پارس کرد شهاب
بلندشد و به سمت من اومد اما تانی هنوز سر جاش ایستاده
بود

__بیا جلوتر من راه برو نترس باهات کاری نداره

یکم بهش نگاه کردم که برای این که به من اطمینان بده
پلکاش و گذاشت رو هم و باز کرد

رفتم جلوتر از شهاب اونم پشت سر من داشتم از کنار تانی
رد می شدم گه بلن شد و پارس کرد

__تانی بشین پسر خوب چیزی نیست

تانی کمی به من نگاه کرد و دوباره نشست سر جاش منم
سریع از کنارش رد شدم یکم جلوتر که رفتیم وایسادم که
شهاب برسه به من که ببینم می خواد کجا ببرتم رفتیم سمت
یه جایی که خیلی تاریک بود شهاب اشاره کرد که من سر
جام وایسم و خودش رفت یه جای دیگه

یکم ترسیده بودم شهاب و صدا کردم صدای بلندی

__ش...ش...شهاب

همون لحظه یه سری چراغ به ترتیب از بالای سر من
روشن شد تا یکم دور تر من

دیدم از روی چراغ به پایین کشیدم که با چندتا ماشین
لوکس مدل بالا روبه رو شدم دهنم باز مونده بود معلوم بود
هر کدوم از اینا رو بیشتر از یکبار هم استفاده نکرده بود
هنگ کرده بودم تکون نمی خوردم که صدای شهاب و
کنارم شنیدم:

__اینم کلکسیون من حالا مطمئن شدی که منم یه پولدارم البته
ر با نباشه

__مطمئنی اینا رو خودت خریدی من که احساس می کنم اینا
کلکسیون بابابزرگت که به بابات از بابات به تو ارث رسید

__چه ذهن خلاقى سپینا ترشی نخوری یه چیزى میشیاااا

__درست حدس زدم نه؟؟؟؟

__نه

__نگو که همه اینا رو خودت با پول خودت خریدی که باورم
نمیشه

یه لبخند زد و رفت جلوتر

یعنی واقعا اینا برای خودش یعنی با پول خودش خریده اخه
این خییلی سنش کم میزنه یعنی چندسالشه
_شهاب تو چند سالته

25_

_از چند سالگی کار کردی؟؟؟؟

_من از 15 سالگی تو شرکت بابام بودم

_دیدي بازم زیر دست بابات بودی _نخیر 18 سالگی جدا
شدم و رفتم واسه خودم دنبال کار

_چه کاری؟؟؟؟

_دیگه خیلی داری بیشتر از حد می پرسی

_باشه ولی کوفتت بشه من اگه جای تو باشم هر روز با یه
ماشین میرم بیرون

_خوب چرا نمیری؟

_گفتم اگه جای تو بودم

_یعنی چی جای من بودی؟؟؟

_یعنی این که این ماشینا برای من بود

_خوب مگه رانندگی بلدی

_بله چی فکر کردی برای خودت

تا حالا پشت ماشین نشستی؟؟؟

اره خودم 206 داشتم البته بابام برام خریده بود برای این
که دانشگاه سراسری قبول شدم جایزه ام این بود

اوووخییی خوب حالا منم بهت یه جایزه تپل می دم

کدوم از اینا رو دوس داری

اوووووم خوب اون لکسس کوپه رو خیلی دوست دارم

پس برو سوار ماشینت شو

چی؟؟؟؟

خوب مگه نمیگی گواهینامه داری ماشینم که داشتی پس
دیگه مشکلی نیست

اخه....

اخه و ولی و اما اگر نداره همین که گفتم برو سوار شو ما
رو تا در خونه برسون ببینم دست فرمونت و

اووووم باوشه بشین که بریم

رفتیم سوار ماشین شدیم یکم تو کل حیاط رانندگی کردم و
آخر سرم کنار ماشین شهاب پارک کردم و رفتیم نوبی خونه
و نشستیم پیتزا رو خوردیم

امشب و زود بخواب که فردا ببرمت ثبت نام

__باشه ،شهاب،خیلی ممنون امروز با کارات اون ناراحتی و
از بین بردی فقط،لطف می کنی اگه به یاسمین هم کمک
کنی واقعا شرمن.....

__بسه دیگه این حرفا رو نزن برو بگیر بخواب بدو

__باش شب خوش

__شب شیک

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم و رفتم
دست و صورتم و شستم رفتم که حاضر بشم یه ارایش ملایم
کردم و یکی از اون دوتا مانتویی که دیشب با شهاب خریدیم
و پوشیدیم و مغنعه هم سرم کردم و کتونی ها رو هم پام
کردم و رفتم پایین شهاب حاضر. بود و داشت صبحانه می
خورد

__سلام،

شهاب__سلام اگه حاضری سریع بخور که بریم

__باشه

تند تند چندتا لقمه خوردم و باهم بلند شدیم رفتیم سمت ماشینا

__حالا کدوم و ببریم

__نمی دونم می خوای با مال تو بریم که عادت کنی بهش؟؟؟

آوای خیس
@avayekhis

ازیتا_ یعنی چی شهاب عشق...

_ازیتا تو عشق من نیستی منم عشق تو نیستم پس لطفا با
احترام کامل جوری که حرمتت نگه داشته بشه از این خونه
برو بیرون

ازیتا_ من نمی رم تو عش....

شهاب_ گفتم احترام خودت و نگه دار ازیتا پاشو برو بیرون
خواهشا

ازیتا_ شهاب اخه چطوری دلت میاد من که عاش.....

شهاب با دادی که سرش زداز ترس چند قدم عقب رفت

شهاب_ گمشووو بیرون اشغالاال

سکوت سنگینی فضای خونه رو پر کرده بود ازیتا روی
زمین نشست و جلوی پای شهاب زانو زد

ازیتا_ شهاب تو رو خدا بزار کنارت باشم یه امشب و من و
تحمل کن فقط امشب

شهاب با کلافگی و عصبانیت گفت:

شهاب_ باشه ، اما ازیتا به من نمی چسبی و دنبال من راه
نمی افتی به خدا مب زرم می کشمت دارم جدی باهات حرف
می زرم پس فکر نکن یه چیزی گفتم رفت به کارش

درضمن فقط تا امشب می فهمی که چی می‌گم واسه خواب
می ری خونه خودت فهمیدی؟؟؟؟؟

ازینا_اره متوجه شدم مسی عزیزم خیلی دوست دارم تمام
زند....

شهاب_از این کلمه های چندشم برای من استفاده نمی کنی
چون من نه عزیزتم نه عشقتم نه هیچ چیز دیگه
ازیتا_باشه چشم

چون اصلا حوصله این افریطه رو نداشتم به شهاب گفتم:
_شهاب من شدید خوابم میاد کی رم اتاقم صبح زود بیدار
شدم

شهاب هم سری تکون داد و ازینا هم چشم غره ای رفت
به سمت اتاقم رفتم و لباسام عوض کردم و خودم و روی
تخت انداختم و سعی کردم بخوابم و موفق هم شدم

از خواب که بلند شدم به خودم رسیدم و رفتم پایین صدای
خنده های بلند ازیتا توی خونه می پیچید اما هیچ صدایی از
شهاب بلند نمی شد رفتم سمتشون دوتا شون روی مبل نشسته
بودن و فیلم نگاه می کردن البته شهاب سرش توی گوشی

یه لحظه ازیتا خم شد سمت شهاب معلوم بود می خواد
یواشکی موبایل شهاب و نگاه کن که یهو شهاب سرش و
بلند کرد و رو به ازیتا گفت:

شهاب_ چیزی می خوای کمکت کنم

ازیتا هیچی نگفت اصلا به روی خودشم نیاورد شهاب بلند
شد و رفت سمت دری که از اونجا به حیاط پشتی راه داشت
چون من کنار پله ها بودم و اون دوتا هم پشتشون به من بود
متوجه من نشدن

ازیتا از جاش بلند شد و سری هه رفت طرف همون در اما
خیلی اروم انگار سعی می کرد کسی متوجه کاراش نشه
رفت سمت پنجره از پنجره بیرون و نگاه کرد بعد هم سریع
از در بیرون رفت

من که متوجه رفتارای اون نمی شدم برای همین سریع پشت
سرش رفتم دیدم سعی می کنه خیلی اروم جوری که صدای
کفشاش و کسی نشنوه به سمت شهاب می ره هر چی می
رفتیم صدای شهاب نزدیک تر می شد شهاب داشت راجع به
چیزای حرف می زد مه من متوجه نمی شدم

شهاب_ لازم باشه اره مطمئن باش کسایی که این کار
ها رو کردن و به سزای عملشون می رسونم....نباید این
بازی و با من می کردن بد می بینن...چی؟...می خوای

کمکم کنی؟....باشه...پس، فردا می بینمت.....اره....نه
هستش....نه.نرفته....چی؟؟؟؟؟.....پدرشو در میارم زنیکه
اشغال، هرزه

موبایل و قطع کرد و با عصبانیت به پشت برگشت انقدر
نزدیکش شده بودیم که تمام حرکاتش و می دیدم البته اون
پشت درخت مخفی شده بود شهاب داشت می رفت سمت
ساختمون معلوم بود عصبی سزیه پریدم جلوش من و که دید
تعجب کرد

شهاب_ تو اینجا چیکا. می کنی سپینا

_من دنبال بعضیا اومدم تا ببینم دارن زاغ سیا کی چوب می
زنن

شهاب_چی؟؟؟؟

به سمت درختایی که ازیتا اون پشت مخفی شده بود اشاره
کردم شهاب به اونجا نگاه کرد کفشای سفید پاشنه بلندش
توی نور برق می زد شهاب با عصبانیت رفت به سمتش و
دستش و برد سمت موهایش که نمی دونم تو اون تاریکی چه
جوری تشخیص داد مو کشیدشون سمت خودش و به سمت
ساختمون رفت

ازیتا جیغ می کشید و می گفت:

ازیتا_ اییی شهاب ولم کن مو هام و کندی غلط کردم شهاب
من قصدی نداشتم من فقط می خواستم پیام پیش تو که....
شهاب بلند سرش داد زد:

شهاب_ خفه هه هه هه شوووووو تا نزد من نکشتمت خفه شو البته
می دونم تو از خدات که یه بلایی سرت بیارم که بری
شکایت کنی با اون رئیس اشغال تر از خودت
دوباره با مو کشیدش سمت ساختمون منم دنبالشون
توی ساختمون پرتش کرد روی زمین و گفت:

شهاب_ من با تو هرزه هیچ کاری ندارم فقط هر چی که از
مدارک و برداشتی و برشون می گردونی بعدم گورت و گم
می کنی و می ری همون قبرستونی که بودی

همون لحظه در باز شد و 30_40 تا مرد با لباسای یه شکل
وارد خونه شدن همه همون جلوی در تو یه خط ایستادن هر
کدومشون دو برابر شهاب بودن

ازیتا_ من نمی دونم از چی حرف می زنی
شهاب_ که نمی دونی؟ نه؟..... باشه خوب خودمون می
گردیم

به دوتا از اون مردا اشاره کرد

که اونا هم اومدن سمت ازیتا و شروع کردن به گشتن

شهاب رفت ست مرد و اون پاکت و از دستش گرفت رو به ازیتا کرد و گفت:

شهاب_ که نمی دونی من چی می گم اره؟...اخه هرزه تو با خودت چی فکر کردی ها؟؟؟

ازیتا به یکباره لحن حرف زدنش تغییر کرد دیگه اون لحن پر عشوه رو نداشت جدی و ترساک درت مثل شهاب ازیتا_ اگه تو همه چی یادت نمی اومد هیچ وقت نیازی به انجام این کارا نمی شد و هنوز هم داشتی ریلکس زندگیت و می کردی

شهاب_ گمشو بیرون به اون فرهیخته هم بگو شهاب دوباره همون شهاب دیگه اون وسیله بازی توی دستای تو نیست بهش بگو روزای سختت شروع شد بگو منتظر نبرد انتقامی من باشه

ازیتا شهاب تو قوی اما یه نقطه ضعف داری این و بدون

بلند شد و رفت سمت در تازه متوجه این شدم که پدرام هم
اومده و جلوی در وایساد ازیتا رفت و شهاب خودش و
انداخت روی مبل پدرام هم اومد سمتش و گفت:

پدرام_چی شد شهاب ازیتا هم با فرهیخته است؟؟؟؟؟

شهاب فقط سری تگون داد

_یکی به من بگه اینجا چه خبر خواهش می کنم بگید چی
شده

شهاب_الان زمان خوبی نیست امدگیش و نداری

_مربوط به من چی شد گفتی فرهیخته منظورت عموم بود
شهاب اون و می گفتی یا یاسین

شهاب_گفتم الان وقتش نیست

پدرام_ولی شهاب فکر کنم دیگه وقتش سپینا هم باید از همه
چیز با خبر بشه

منتظر به شهاب نگاه کردم

شهاب_باشه

یکی از بادیگار دا اومد جلو گفت اقا نا بریم سر
پستامون؟؟؟؟؟

شهاب سری تگون داد اونا همه از ساختمان خارج شدن

شهاب_ سپینا بهتر که بدونی..... اصلا بین حرفام نپر خوب
خودم همه چیز و میگم جوری که جای هیچ شک و ابهامی
برای نمونه خوب؟؟؟

فقط سری تکون دادم

شهاب_ خوب باید بدونی که اون تصادف و مرگ خانوادت
یه اتفاق نبود یه....یه قتل برنامه ریزی شده که تمامش زیر
سر عموت بود توی اون قتل نفر چهارمی هم بود دقیقا مثل
خوابی که اون شب دیدی

اون نفر چهارم.....من بودم که هیچکس از
وجودش توی ماشین خبر نداشته عموت تمام این نقشه ها رو
می کشه اونجایی که این تصادف اتفاق افتاد خلوت بود کسی
متوجه این نشده بود که تصادف شد فقط عموت خبر داشته
اون هم وقتی متوجه این میشه که منم اون تو هستم من و با
خودش میبره فقط ترسش از این بود که من چیزی به پلیس
در رابطه با این که ترمز ماشین نمی گرفته نگم وقتی هم
من به هوش اومدم هیچی یادم نبود دقیقا چیزی که عموت
می خواست

وقتی حالم بهتر شد من و فرستاد توی این خونه خونه خودم
و فروخته بود و برام این و خرید که تازه الان فهمیدم برای
چی این کار و کردهتو می دونستی داداشت یه دوست
پولدار داره درسته؟؟؟

__اره

__خوب یه ادرس همین جوری الکی هم ازش داشتی
....عموت برای این مع تو من و پیدا نکنی خونه من و
عوض می کنه اما به خود من میگه که این خونه رو چون
بزرگ تر برای من گرفته تمام تلاشش و می کرد که من
حتی کوچک ترین چیزی هم یادم نیاد خیلی سعی کرد اون
بنز و از من بگیر می بینی که یه کلکسیون بزرگ از ماشین
اون ته حیاط راه انداخته که چی من دست به این بنز نزدم که
یه وقت خاطراتم با سپنتا یادم بیاد حتی سعی کرد من و از
پیست دور کنه و نزار که مسابقه بدم اما من دقیقا برعکس
چیزایی که می گفت عمل می کردم حتی دوباره من و
برگردوند به دورتن بچگیم به دورانی که با انواع و اقسام
دخترا دوست بودم و تونست اما من با دیدن تو یه تلنگر بهم
خورد کم کم با وجود تو همه چیز یادم اومد اون دفتر بود که
بار اول سرت داد زدم که چرا بهش دست زدی اون دفتر
خاطراتم بود اون دفتر حتی نوشته به چه دلیلی رفتم شمال و
برای چی با خانواده تو برگشتم تمام چیزا یادم اومد یادم
اومد که با این سنم کی هستم و عموت یکی از دشمنای من
بود و هنوزم هست و الان این دشمنی دوبرابر شده

__اما عموی من این همه پول نداشت که بخواد کلکسیون
ماشین و خونه و این همه دم و دستگاه راه بندازه

_عموت از راه قاچاق به این چیزا رسید البته خیییییلی وقت پیش رسیده بود اما هیچ کس از وجودشون خبر نداشت

_من باورم نمی شه عمو نقشه قتل برادر و زن برادرش و بچه برادرش و بکشه واقعا نامردی اما این در برابر کاری که با یاسمین کرد هیچ تو گفتی که تو زمان فراموشیت هم عمو رو می شناختی پس چطور به شباهت فامیلی من و عمو پی نبردی

شهاب_یه بار ازش پرسیدم چی ثداتون کنم فقط بهم گفت اسمم امیر منم زیاد پایپیش نشدم که فامیلش چیهحتی اون موقع که فامیلیت و گفتی برام خیلی آشنا بود

_تو حتی یاسین و یاسمین و نمی شناختی درسته اخه اون روز که دیدیشون نفهمیدی کی هستن

شهاب_اون روز نه اما بعد از اون ماجرای دزدی همه چیز و فهمیدمراستی می دونستی اون دزدی نبود اون نقشه برای کشتن تو بود

با حرفایی که شهاب زد هنگ کرده بودم اخه ادم تا چه حد می تونه پست باشه

شهاب_عموت نامردی کرد هم در حق تو از همه بیشتر در حق یاسمین مثلا پدرش بود هرچی باشه باید به حس بدرانه

ای توی وجودش باشه وقتی اون حس و برای بچه خودش
نداره وقتی سر دخترش غیرت نداره پس باید قبول کنی که
با تو همچین کاری رو بکنه

__مگه میشه تا این حد پست و بی غیرت

درسته بعضیا پول خیلی دوست دارن اما نه به قیمت زندگی
عزیز اشون یعنی حتی اگه یکی بهش بگه زنت و بکش
انقدر بهت پول می دیم انجام میده اصلا غیر قابل باور.

پدرام_سپینا فعلا که هم داریم میبینیم هم بهمون نزدیک پس
بہتر یہ فمری بہ حال نابودیش بکنیم کہ یہ جهان از دست یہ
همچین اشغالی راحت بشه

شہاب_اول باید یاسمین و از اون خونه بکشیم بیرون و از
اونا دور کنیم، نابودی یاسین و باباش راحت تر از اب
خوردن

پدرام_خیلی راحت و جدی راجع بهش حرف می زنی چی
تو سرت؟

شہاب_بہ موقع اش می فہمی

__کی می خواید بہ یاسمین کمک کنید تو رو خدا زود تر
شہاب خواهش می کنم ہر چہ سریع تر بہ یاسمین کمک کن

شهاب سری تکنون داد و سکوت سنگینی فضای خونه رو
پر کرده بود چند دقیقه بعد با صدای پدرام به خودمون
اومدیم

پدرام_اااا...شهاب...یاسمین الان شوهر داره؟؟؟؟؟

شهاب_هم شوهر هم بچه

پدرام_کی میاریش

شهاب_پدرام عقلت و از دست دادی مگه همین بغل که برم
بلندش کنم بیارمش

پدرام_پس کی؟؟؟چه جوری؟؟؟

شهاب_یکم باید فکر کنم

از جاش بلند شد و رفت بالا

تو فکر حرفای شهاب بودم یعنی شهاب دوست سپنتا بود
همون که سپنتا همیشه ازش تعریف می کرد داداش من یه
زمانی با شهاب رفیق فاب بودن.....شهاب گفت نگاهت
من و یاد یکی میندازه که همه زندگیم بود شاید نگاهم سپنتا
رو تو ذهنش میاورد

احساس کردم یه دلشوره خفیف و توی دلم به وجود اومد
نمی دونم چرا اما دوست داشتم که اون کسی که زندگیش

بود من باشم دوست داشتم بیشتر از این که الان هستیم به هم
نزدیک بشیم یه نزدیکی ساده نه یه نزدیکی از درون اعماق
قلبم یه نزدیکی که باعث بشه به هیچ عنوان از هم دور نشیم
و با هم بمونیم کنار هم باشیم نه انقدر ساده و ااااای
سپینا خنگ شدی رفت چی داری میگی تو؟؟؟؟ چرا مثل
عاشقا حرف می زنی؟؟؟؟

وای نکنه عاشق این دیونه شدم خدایا ادم قطع بود من
عاشقش شدم؟؟؟

سپینا انقدر عشق عشق نکن تو اصلا می دونی عشق چه
جوریه؟؟؟؟؟ الکی چندتا کلمه کنار هم چیده میگه عاشق شدم
خفه شو بشین زندگیت و کن مگه الکیه؟؟؟ عاشق
شدم. مسخره

با خودم درگیر بودم که با صدای نسبتا بلند پدرام به خودم
اوادم

پدرام_ سپیییییناااا

_ ااااا چه خبرت بابا همین کنارت نشستم این همه داد می
زنی

پدرام_ ااه باهوش کنارم نشستی اما معلوم نیست کجا سیر
می کنی

می خواستم بگم برو به شهاب بگو بیاد بریم شام بخوریم ل
یم جای همیشگی

__بخشید رو پیشونی من نوشته غلام سیاه

__سیاشو که هستی غلامشو نمی دونم

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

__برو دیگه خودتم لباس بپوش

__فقط چون باید لباس بپوشم

__باشه برو

بلند شدم و رفتم بالا در اتاق شهاب و زدم و رفتم تو

__شهاب پدرام میگه بیا برای شام بریم بیرون چی بگم بهش

__راجع به این که من یکی از رفیقای سپنتا بودم هیچ نظری
نداری؟؟

__خوب ربطی به سوالی که من پرسیدم نداشت ولی خوب
چرا واقعا خوشحالم

لبخندی زد

اما یه سوال تو ذهنم باعث شده هنگ کنم اون موقع که می
گفتی نگات من و یاد نگاه کسی می ندازه که زندگیم بود
منظورت از زندگیت س....

خود تو بودی

سکوت

سکوت

سکوت

هیچ حرفی برلی گفتن نداشتم امشب شهاب قصد داشت من و
با این خبرای ناگهانی که می ده سخته بده اخه این چه جوره
اعتراف به عشق معمولاً پسرا جلو عشقشون زانو می زنن
بعد یه حلقه در میارن و میگن با من ازدواج می کنی عشق
من یا ته تهش مثل این دختر پسرای هیجده سال میگن خانم
خوشگله شماره بدم

اوه منم چه قدرت تخیلی داشتم خودم خبر نداشتم پالا به خدا
داشتم به این چرت و پرتا فکر می کردم که با صدای شهاب
به خودم اومدم:

سپینا فه...

!!!!. شهاب به پدرام چی بگم؟؟؟

انگار یکم پکر شد اما از طرفی انگار خیالش هم راحت شده بود که داد و بی داد راه ننذاختم
_باشه برو حاضر شو.

سزیه از اتاق خارج شدم و به اتاق خودم رفتم.

بیچاره فکر می کنه نمی خوام جوابش و بدم نمی دونه من از خدام که با شهاب باشم اصلا می دونی چیه تمام اون حرفایی که زدم واقعی واقعی بود من عاشق شهابم من دیونه شهابم من فقط یه اعتراف کوچیک از طرف اون می خواستم که اونم اعتراف کرد حالا نوبت من اما نه امشب یکم باید منتظر بمونی آقای تهرانی

بهترین و قشنگ ترین مانتو شلوارم برداشتم و پوشیدم یه ارایش نیمه غلیظ در حد کرم و خط چشم و رژگونه و رژ زدم البته رژم یه رژ مات بود رژنات خیلی بهم میومد.
از پله ها رفتم پایین فقط نمی دونستم چه جوری با شهاب روبه رو بشم

چه جوری نداره دیگه مثل همیشه اصلا انگار نه انگار که چیزی شنیدم

شهاب و پدرام که منوجه من شدن از روی مبلا بلند شدن و رفتن سمت در منم دنبالشون همه سوار ماشین شهاب شدیم و به سمت جایی که من نمی دونستم رفتیم

شهاب از اول که من و دید زل زده بود بهم اولش که قیافش
و کشید تو هم که اون فهمیدم بخاطر ارایشم بود ولی باید با
این چیزا کنار بیاد چون من عاشق لوازم ارایشم اما بعدش
همه اش نگام می کرد حتی توی اینه ماشین هم به جای این
که بیشتر حواسش به رانندگیش باشه به من بود و من و از
توی اینه نگاه می کرد منم همون جوری نشسته رفتم پشت
پدرام نشستم شهاب برای یه ثانیه سرش و برگردوند عقب به
من نگاه کرد و دوباره برگشت به حالت اولش

نمی فهمم منظورش از این حرکات چیه خوب بابا خودت و کشتی انقدر تکون خورد و سعی داشت که من و نگاه کنه که پدرام با عصبانیت گفت:

ااااااا شهاب چتہ مثل ادم بشین سر جات دیگہ

شهاب هم ماشین و کشید کنار از ماشین پیاده شد و در سمت
پدرام و باز کرد
شهاب پیاده شو

شهاب یعنی چی؟؟؟

پدرام با گنگی بهش نگاه کرد و اروم از ماشین پیاده شد
شهاب نشست جای پدرام و پنجره رو کشید پایین پدرام هم
که تازه منظورش و فهمید رفت و نشست جای شهاب پشت
فرمون

تو کل مسیر ساکت بودیم و کسی چیزی نمی گفت بالاخره
رسیدیم و پیاده شدیم یه فصای خیلی قشنگ بود پر از
درخت و گل و گیاه رستوران سر باز بود تمام فضا رو بوی
گل شب بو پر کرده بود

خیلی فضاش و دوست داشتم زیاد شلوغ مبود روی یکی از
میز ها نشستیم غذا ها رو سفارش دادیم و ساکت منتظر
آماده شدن غذا ها بودیم که شهاب گفت:

شهاب_پدرام.....پریا کجاست

پدرام_تو راه

شهاب_پریسا کی رفت من نفهمیدم؟؟؟

پدرام_دقیقا فردای مهمونی تو....

پریا_سلاااام بر انجمن خستگان

با دیدن پریا ذوق زده شدم پ لز جام بلند شدم که برم بغلش
کنم که دستش و آورد بین خودم و خودش و گفت:

پریا_تو رو خدا من جونم و دوست دارم الان بغلت می کنم
یه چیزیت میشه شهاب می زنه از وسط به دو قسمت مساوی
تقسیم می کنه

شهاب_ الان دیگه صد در صد می زنم به دو قسمت مساوی
تقسیمت می کنم بعدش هم لهت می کنم

پریا نشست روی صندلی و قیافش و مظلوم کرد و گفت:
پریا_ منو مظلوم گیر آوردن یکی بیاد به من بیچاره کمک
کنه

پدرام_ اوخییییی ابجیییییی

پریا_ اوخی ابجیت بخوره تو سرت بیا ازم در مقابل این قول
تشن محافظت کن زد داغونم کرد

پدرام_ باشه یه دقیقه واستا بازو هام و یکم بیشتر باد کنم
شاید یک چهارم بازوهاش بشه بتونم کاری کنم که دماغش
خون بیاد

بغد لبش و به بازو هاش نزدیک کرد و الکی فوت کرد من
و پریا هم هی می خندیدم شهاب هم چپ چپ نگاهش می کرد

پدرام_ بابا ناسلامتی خواهرمی واسه تو می خوام برم دعوا
کتنک بخورم پیام بیا کمک با هم باد کنیم

شهاب یکی محکم زد پشت کله پدرام و با اخمی الکی گفت:

شهاب_ لازم نیست بازو هات و باد کنی بچه فقط این و بدون
پشت هر مرد موفق یه زن خیلی خوووووب هست با سر به
سمت ما اشاره کرد

پریا و پدرام با هم:

_اوووووووووو. بابا موفق

من که مونده بودم چی شده یهو پریا من و بغل کرد و با
بغض گفت:

_این جوری نگاه نکن خانم خوشگله نمی دونی
چقدر.....چقدرررر دوست داشتم خواهر عش.....

یهو با گریه بلند شد و رفت سمت بیرون رستوران صدای
هق هقش همین طوری دور تر می شد

با تعجب به شهاب و پدرام نگاه کردم هر دوشون گرفته
بودن.

خدای من من داشتم چی می فهمیدم منظور پریا چی بود
سریع از جام بلند شدم با سرعت رفتم طرف جایی که پریا
رفت

پریا رو دیدم که کنار باغچه ای که پر گل بود نشسته و گریه
می کنه رفتم جلو کنارش نشستم

_پریا.....منظورت....منظورت. از اون حرفی مه زدی این
بود که تو و سپنتا....

پریا با گریه _ اره سپینا.... اره ما عاشق هم بودیم قرار بود
بعد این که از شمال برگشتن به خانوادت بگه انا..... اما اون
تصادف لعنتیاون اتفاق مسخره افتاد

چرا باید اینجوری می شد.....چرا سپینا....من دوستش داشتم
اونم من و دوست داشت

می دونی چقدر نابود شدم می دونی وقتی فهمیدم چه جوری
شکستم نبین دارم می خندم خیلی ااان به خاطر این اشکایی
که ریختم نیومده بزنه لهم کنه قسم خورده یه بار دیگه گریه
کنم می زنه می کشتم دو بار خودکشی کردم فایده نداشت هر
دو بار و زنده موندم

سپینا خسته ام از این زندگی خسته ام دیگه نمی تونم بدون
سپینتا چقدر الکی بخندم چقدر الکی به همه بگم من خوبم
چیزیم نیست

باورم نمی شد هنگ بودم و هیچ چیز و درک نمی کردم
درک این که ممکن بود الان مراسم عروسی یا عقد سپینتا
باشه داغونم می کرد

دلم می سوخت برای فراموشی و اتفاقی که برای شهاب
افتاد برای خودم که اواره خیابونا شدم برای پریا که عشقش
و از دست داد برای همه اینا ناراحت بودم و پا به پای پریا
اشک می ریختم

دستی روی شونه ام نشست

شهاب_ سپینا پاشو پاشو که غذا هم نخوردی

یه نگاه به شهاب انداختم که بالا سرم ایستاده بود و یه نگاه
به پدرام که کنار پریا نشسته بود صورت اشک الودش رو
پاک می کرد با کمک شهاب بلند شدم شهاب و پدرام ما رو
بردن سمت ماشینا ماشین پریا پشت ماشین شهاب بود پدرام
و پریا تو ماشین پریا نشستن من و شهاب هم تو ماشین
شهاب

نشسته بودم جلو که شهاب رفت سمت پدرام چیزی بهش
گفت و اومد و نشست پشت فرمون

تو یه مسیر می رفتیم که نمی دونستم اخرش به کجا می
رسه چون انقدر چیزای عجیب غریب تو ذهنم بود هنگ
بودم و درک محیط اطرافم رو نداشتم

ماشین ایستاد به اطراف نگاه کردم

این فصای تاریک و سکوت خوفناکش این درختای یر به
فلک کشیده برای منی که خانوادم اینجا بودن آشنا بود همه
از اینجا می ترسن منم می ترسم اما کنار قبر خانواده تنها
جایی که ارامش دارم اروم از ماشین پیاده شدم و به سمت
قبرشون رفتم

وقتی رسیدم به قبر با جفت زانو افتادم رو زمین اشک هایی
که خاک قبرستون و مثل بارون مرطوب می کرد فرو
ریخت

من اروم گریه می کردم و جای من پریا با صدای بلند هق
هق می کرد و سپینا رو داداش من و صدا می زد کاری که
دلم می خواست انجام بدم و اونم جوابم و بده اما دیگه خیلی
وقت صداش تو گوشم نمی پیچه دیگه خیلی وقت نمی تونم
صدای قشنگش و بشنوم

پریا فقط سپینتا رو از دست داده ولی من مامان و بابام و هم
از دست دادم اما نمی دونم چرا فقط اشک می ریزم صدام
در نمیاد صدام مثل همیشه در نمیاد که بخوام اعتراض کنم
به زندگی خودم نمی دونم چرا دیگه نمی تونم مثل قبلا جیغ
بکشم یا اصلا نمی تونم دهنم و باز کنم و بگم که

مامان خوبم بابای مهربونم نگاه کنید ببینید کی و اوردم
.....کسی که قرار بود یه روزی بشه عروستون یه روزی
قرار بود بشه عزیز پسرتون

اما دهنم باز نمی شد که بگم پریا کیه که اینجوری بالا سر
پسرتون گریه می کنه و زجه می زنه

اما تو دلم می گم این عشق پسرتون این زندگی پسرتون این
کسی که دو بار رگشو زده که بره پیش عشقش اما نداشتن
ادمای اینجا نداشتن

بابایی اومدم یه چیز دیگه هم بهت بگم من و دست بد
کسی سپردی بابایی ظاهرش قشنگ بود باطنش پلاسیده بود
خیر سرش عموم بود من برادر زاده اش بودم اما بابا کسی
که به دختر خودش رحم نمی کنه بیاد به بچه برادرش رحم
کنه

بابا بد کردن با ما خیلی بد کردن

منم انتقامه همه چیز و ازشون می گیرم انتقام شما رو انتقام
خودم و انتقام شهاب و انتقام یاسمین و انتقام پریا رو حتی
انتقام پدرامی که می دونه عشقش بچه تو شکمش داره اما
هنوزم دوشش داره انتقام همه اینا رو از اون نامرد پست می
گیرم قسم می خورم به خاکت قسم که انتقامتون و می گیرم
و امیر فرهیخته و به خاک سیاه می نشونم

توی ماشین نشسته بودیم با پریا و پدرام همونجا تو قبرستون
خدافضی کردیم البته پریا حالش زیاد خوب نبود سریع رفت
تو ماشین من و شهابم داشتیم می رفتیم سمت خونه
سکوت ماشین بهم ارامش می داد که فکر کنم ، فکر کنم
به این که چه جوری می تونم با عموم...نه اون دیگه لیاقت
این و نداره که عموم صداش کنم
تنها راهی که می تونم شکستش بدم این که به شهاب کمک
کنم

_شهاب

_بله

_می خوای چیکار کنی؟؟؟؟

_با چی؟؟؟

_با امیر

یکم نگام کرد و گفت:

_امیر؟؟؟؟

_اره دیگه امیر فرهیخته

_اها.....خوب معلوم دیگه نابودش می کنم

_چه جوری؟؟؟

_واسه چی می پرسی؟؟؟

_واسه این که منم کمکتون کنم

_چی؟؟!!! باشه همین الان منم گذاشتم

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم:

_ببین شهاب من شوخی ندارم دارم جدی حرف می زنم
وقتی هم یه چیزی میگم واش وامیستم پس بدون که من قول
دادم و سر قول ام هم وامیستم

_افرین کار خوبی می کنی اما می تونم بپرسم به کی قول
دادی؟؟؟؟

_بابام

دیگه هیچی نگفت

_چی کار می خوای بکنی؟؟؟

_یه فکرایه کردم هر موقع قطعی شد بهت خبر می دم فعلا
مهم یاسمین ، او ن و باید از اون خونه بکشیم بیرون

دیگه تا رسیدن به خونه هیچی نگفتم

_میگم سپینا گشت نیست

_چرا خیلی

پس بپر مثل یه دختر خوب و خانم اذا درست کن
باشهههه چشممن همین الان چی براتون درست کنم اقا؟؟؟
قورمه سبزی می دوست
اوخیییی عزییییی ممم قورمه سبزی دوست داری الان
برات درست می کنم
بچه ام چشمات یه برقی زد که دلم بر اش کباب شد
فقط سپینا خوشمزه درست کنی ها نکشیمون من نمی خوام
جوون مرگ بشم
چپ چپ نگاش کردم
حالا که این و گفت عمرا بر اش درست کنم
با عصبانیت رفتم سمت آشپزخونه و یه ماهیتابه برداشتم و
گذاشتم سر گاز رفتم سمت یخچال چندتا سوسی اون تو به
اندازه یه نفر
همه رو سرخ کردم گذاشتم که شروع کنم به خوردن اصلا
پوست نداشتم که سوسیس و با گوجه و خیلر بخورم مزه
خودش و دوست داشتم

صدای شهاب از بیرون آشپزخونه اومد

_سپیناااا مگه نمی خواستی قرمه درست کنی پس این بوی
سوسیس چیه؟؟؟؟

یهو اومد توی آشپزخونه و من و در حال خوردن سوسیس
دید

مشخص بود بوش بدجوری به هوس انداختش

_سوسیس تنها تنها می خوری؟؟؟؟

با دهن پر سرم و تکون دادم و گفتم:

_اووووووممم

یه هو دوید سمت اون لقمه بزرگ پر سوسیس و برداشتم
دویدم سمت در رسید به ماهیتابه. وقتی دید خالی خالی

یه نگاه به من یه نگاه به لقمه تو دستم انداخت منم یه گاز
بزرگ دیگه زدم و دویدیم سمت پله ها اونم دنبال من

رفتم توی اتاق و در و پشت سرم بستم و قفل کردم شهاب
رسید پشت در و یه مشت محکم کوبید به در

_خیلی نامردی سپینا بابا یه دونه هم نداشتی من عاشق

سوسیس کالباسم بوش پیچیده گناه دارم خووووووب

آخرین تیکه بزرگ از لقمه رو هم به زور توی دهنم کردم و
رفتم در و باز کردم با همون دهن پر جلوش ایستادم

با ناراحتی و حالی گرفته به دهنم نگاه می کرد

به زور لقمه رو فرستادم پایین و گفتم ااخییش راحت شدم
اب دهنش و قورت داد و سریع رفت پایین منم برای این که
بفهمم کجا رفت رفتم دنبالش رفت سوییچ ماشین و برداشت
و رفت بیرون چند بار صداش زدم اما جواب نداد
یعنی ناراحت شد ، یعنی انقدر سوسیس دوست داشت اخییی
خوب از اول می گفتمی درست می کردم برات
مقصر خودش بود من خواستم براش قورمه درست کنم اون
مسخره ام کرد منم برا هخودم سوسیس درست کردم فکرم
نمی کردم انقدر دوست داشته باشه اینم مثل من هیچ غذایی
براش مثل سوسیس کالباس نمی شه

نیم ساعت گذشت که در باز شد و شهاب با کلی جعبه پیتزا
که تو یه دستش بود و کلی سوسیس که تو یه پلاستیک دیگه
بودن اومد تو گذاشتشون رو میز وسط و نشست و یکی از
جعبه ها رو باز کرد و شروع کرد به خوردن با مظلومیت
نگاهش کردم یه نگاه چپ بهم انداخت و یکی از جعبه ها رو
از تو پلاستیک در آورد و گفت:

__بیا بخور بابا اینجوری نگام نکن

با خوشحالی پریدم سر جعبه و شروع مکردم به خوردن خدا
رو شکر پیرونی هم بود دوست داشتم

وقتی غذا رو خوردم بلند شدو گفتم:
_دست درد نکنه من برم بخوابم دیگه
_فردا پریا و پدرام میان اینجا تا راجع به یاسمین صحبت
کنیم زود تر از خواب بیدار شو
_او هم باشه
_برو بخواب
_باشه شب بخیر
سر تکون داد و منم به سمت اتاقم رفتم و سریع خوابیدم

صبح زود تر از همیشه از خواب بیدار شدم و رفتم حموم و
حاضر شدم و رفتم پایین
پریا و پدرام و روی مبلا نشسته بودن از وقتی که موضوع
پریا و سپنتا و فهمیدم دیگه مثل یه خواهر روش حساب باز
می کنم و در حد خواهری که ندارم دوسش دارم

_سلام

پدرام و پریا بلند شدن و هم زمان سلام کردن

پریا_سلام

پدرام_سلام

خوبین؟خوش اومدید

پدرام_مرسی

پریا_شهاب کجاس قرار بود راجع به یاسمین حرف بزنیم

_اره می دونم اما از صبح ازش خبری نیس

همون لحظه صدای ماشین اومد

_حلال زاده استااا اومد

به سمت در رفتم و در و باز کردم شهاب اومد تو

شهاب_سلام

_سلام

شهاب_اومدن؟

_او هوم تو سالن نشستن

شهاب_سلام

پدرام دستش و به سمت شهاب دراز کرد_سلام کجا بودی

پریا_سلام

شهاب با تکون دادن سر برای پریا هم زمان جواب پدرام و

داد_الان میگم بشینید تا تعریف کنم

همه روی مبل نشستیم

شهاب_ می دونید که بیرون آوردن یاسمین از اون خونه کار
همچین راحتی نیست پس باید یه نقشه بکشیم
راجع بهش من فکر کردم از همه لحاظ هم سنجیدمش اما
خوب باید شما هم در رابطه اش بدونید
رو به من کرد و گفت:

_مخصوصا تو سپینا

تیز تر نگاهش کردم دوباره روی صحبتش و به جمع کرد و
گفت:

_من الان پیش امیر بودم

سکوت

سکوت

سکوت

همه توی شوک بودیم هیچ کس درک نمی کرد تو ذهن
شهاب چی بود

شهاب_ باهاش صحبت کردم بهش گفتم سپینا دیگه هیچ
کاری به گذشته اش نداره حتی قصد نداره که برگرده پیش
شما زندگی کنه فقط می خواد که یه خانواده داشته باشه

فقط سکوت کرده بود و به حرفم گوش می داد که آخر سرم گفتم من برای امشب یه مهمونی ترتیب دادم که شما می تونین همراه پسرتون تشریف بیارید و این اختلاف ها رو کنار بزنید از چشمش مشخص بود خودش از این شرایط راضیه اما گفت که یه مهمونی دعوت این مهمونی براش پول زیادی و داره و نمی تونه ازش بگذره عذرخواهی کرد و ازم خواست که بابات دعوای اوت روز یاسین و ببخشم و به تو هم بگم که بدونی یه خانواده داری.....

_تو...تو....شهاب تو چی کار کردی؟ها؟من کی دنبال اینم که فقط یه خانواده داشته باشم من حتی از این که اسم خانوادگیم با اون مرد یکی متنفرم بعد تو بهش گفتی من بهشون احتیاج دارم این دیگه نهایتش تو که من و می شناختی

شهاب خیلی ریلکس نگاهم می کرد برام جای تعجب داشت که چرا از این که بین حرفش پریدم عصبی نشده و انقدر ریلکس نشسته و منو نگاه می کنه

پدرام_شهاب کارت اشتباه بود چرا بدون این که از خودش بپرسی رفتی و اون حرفا رو زدی شاید سپینا موافق حرفات نبود ، که الان داری میبینی نتیجه اش و صد در صد موافق نیس

شهاب_اگه خانم اجازه می دادن حرفام ادامه داشت

_بیا، من ساکت می شم، فقط می خوام بدونم تا چه حد من و کوچیک و حقیر کردی.

شهاب چپ چپ نگاهم کرد و شروع کرد به حرف زدن:

_اینارو بهش گفتم چون دلیل داشتم، دلیلیم هم این بود که می خواستم تو زمان غیب شدن یاسمین به اولین کسایی که شک می کنه ما ها نباشیم من می خواستم مهمونی و ترتیب بدم که یاسین و از اون خونه بکشم بیرون فراری بدم اما خدا رو شکر اونا خودشون همه چیز و حل کردن، با مهمونی که اونا می رن یاسمین توی خونه تنها می مونه و من و پدرام می ریم و از خونه خارجش می کنیم؛ تو همین لحظه یکی از رقیب های امیر فرهیخته با تحدید، شک و شبه ای برای امیر به وجود میاره، که به نوعی مقصر دزدیده شدن دخترش رو بهرامی رقیبش می دونه برای همین هیچ انگیزه ای، ذهن امیر و به سمت فرار دخترش، اون هم توسط دختر برادرش نمی بره

_اره، درست می گی اما تو از کجا می دونی که رقیبش این کار و می کنه اگه تحدید نکنه که همه نقشه هات بهم می خوره

شهاب_ واقعا من و خنگ تصور کردی که از روی یه حدس
این کار رو بکنم؛ من را بهرامی هماهنگم وقتی با بهرامی
در موردش صحبت کردم گفت انقدر از امیر متنفر که اگه
بزارن در جا می کشتش پس از خدا خواسته با من تو این
کار شریک شد

پدرام_ چه طوری انقدر راحت قبول کرد تو به نوبه ای بهش
گفتی من هر کاری می کنم تو گردن بگیر یا باید خنگ باشه
که قبول کرده باشه یا تو همه چیز و بهش نگفتی

شهاب_ یه احتمال دیگه هم می تونه باشه ،اونقدر ررر قدرت
داره که از یه تازه وارد که کل مجموعه رو با خودش دشمن
کرده نترسه و از پیشش بر بیاد

_مجموعه ؟ چه مجموعه ای؟ از چی حرف می زنی؟

شهاب_ یه باند قاچاق که عموی تو برای این که وضعیت
مالی بهتری داشته باشه واردش شده بهرامی یکی از
اعضای اون باند بهم گفت اگه خودم جز اونا نبودم می گفتم
تنها راه پلیس، اما نمی خوام کار به پلیس بکشه چون پای
منم گیر پس بهت کمک می کنم خودم هم کارم و انجام می
دم

_قرار چی کار کنه

شهاب_ فعلا اون مهم نیست ،مهم یاسمین

پریا_ کی میرین دنبال یاسمین؟

شهاب_ الان میریم؛ پدرام بلند شو باید بریم و ایسیم در خونه
ببینیم کی میرن که ما هم بریم یاسمین و بیاریم.
پدرام و شهاب بلند شدن و رفتن

پریا همچنان حالش بد بود همه اش به یه گوشه نگاه می کرد
رفتم کنارش نشستم و دستم و گذاشتم رو دستش سرش و بالا
آورد و توی چشمام نگاه کرد، بهش لبخند زدم و گفتم:
_اگه دوست داری صحبت کنیم

سرش و به معنی اره تکون داد و چشماش و بست و باز
کرد

مثل اینکه سعی کرده بود بغضش و پنهان کنه اما زیاد موفق
نبود

نیم ساعت، 45 دقیقه ای گذشته بود حرفای پریا تموم شده
بود ساعت 10 بود اما هنوز خبری از شهاب و پدرام نبود
خیلی نگران بودیم.

چند باری می خواستم زنگ بزنم به موبایل شهاب اما می ترسیدم تو یه جایی باشه موبایلشم رو سایلنت نباشه کار و خراب کنم تو همین فکر بودم که صدای ماشین از بیرون اومد، من و پریا دویدیم سمت در که در خودش باز شد و یاسمین اومد تو پشت سرش شهاب و پدرام؛ با دیدن یاسمین با اون سر و وضع اشک تو چشمام جمع شد؛ باورم نمی شد این همون دختر انتیک و شیک چند سال پیش که همه خودشون و می کشتن تا یه نگاه بهشون بندازه.

محو تماشا کردنش بودم که خودش و محکم پرت کرد تو بغلم و بلند بلند گریه می کرد و میگفت:

یاسمین_ ببخش من و سپینا.....ببخش.....ببخش که نتونستم جلو بابام و بگيرم.....ببخش که بابام و یاسین خانوادت ازت گرفتن.....ببخش بخاطر بدی ها و بی غیرتی عموت که حتی به دخترشم رحم نکرد.

این حرفا رو می زد گریه می کرد.

حرفاش صحنه هایی و برام تدایی کرد که منم پا به پای یاسمین گریه کردم

چند دقیقه همونجوری توی بقل هم بودیم که با صدای شهاب
از هم جدا شدیم یه لبخند به جمع زدیم
پدرام_بسه بابا،دیگه فیلم هندیش نکنید بیاید بشینید
پریا_اره ،سپینا بیاین بشینین منم برم یه چیزی بیارم بخورید
این و گفت و رفت به سمت اشپزخونه

من و شهاب و پدرام و یاسمین توی پذیرایی دور هم نشسته
بودیم

به پدرام نگاه کردم ، نگاهش به یاسمین بود و یاسمینم
نگاهش به زمین، پدرام یه جورایی با حسرت به یاسمین
نگاه می کرد.

فهمیده بودم که پدرام از یاسمین خوشش میاد اما از حس
یاسمین خبر نداشتم، نمی دونستم الان با وجود یه بچه توی
شکمش و یه شوهر که ازش متنفر به پدرام علاقه ای داره
یا نه.

نگاهم و کشیدم سمت شهاب نگاهش رو من بود تا متوجه
نگاه من شد کوچه علی چپ و گرفت

سالن و سکوتی محض پر کرده بود که صدای کفشای پریا
که به سمت ما می اومد اون رو شکست

پریا_ اینم یه نوشدنی خنک برای شما

اول به یاسمین تعارف کرد بعد شهاب بعد پدرام بعد هم من
و یکی هم خودش برداشت و نشست روی مبل کنار پدرام

همه ساکت بودن که یاسمین پرسید
یاسمین_ می شه بپرسم حالا قرار دیگه چیکار کنین

همه بهش نگاه کردن

شهاب_ کار دیگه ای قرار انجام بدیم؟!!!

یاسمین_ منظورم این که اگه بابام یا یاسمین بیان اینجا خوب
مسلمما اتفاق خوبی نمی افته؛ باید یه فکری به حالش بکنیم

شهاب_اره ،ولی اگه همه با هم غیب بشیم باعث این می شه
که بهمون شک کنن

به پریا پدرام نگاه کرد و ادامه داد:

شهاب_اگه بهرامی اونطور که من فکر می کنم بخواد عمل
کنه هیچ کس متوجه نمی شه که یاسمین نیست چون همه
فکر می کنن که یاسمین.....مرده

_چی؟!!!!

پریا_چه طور ممکن؟!!!

یاسمین_ینی چی؟من متوجه نمی شم؟

تنها کسی که از حرف شهاب تعجب نکرد پدرام بود

شهاب_بهرامی از من خواست که یاسمین و از اون خونه
خارج کنم بعد از خارج شدن ما نوچه های بهرامی میرن
توی خونه و وسایل برقی رو جوری دستکاری می کنن که
اتصال بده و باعث آتش سوزی بشه اما آتش

نمی تونه تمام اجساد و نابود و به پودر تبدیل کنه تا نتونن
بفهمن که یاسمین توی خونه بود برای همین از طرف دیگه
گاز خونه رو دستکاری می کنن

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

شهاب:همین الان خونه امیر فرهیخته در اثر انفجار در حال
نابود شدن پس صد در صد اثری از اجساد هم باقی نمی
مونه پس فکر می کنن که یاسمین مرده

به من نگاه کرد و ادامه داد:

شهاب_از اونجایی که مثلاً تو الان عموت و بخشیدی و با
هم اشتی هستین ممکن عموت بیاد پیش تو حالا یا برای
موندن پیشت یا بردنت یا گفتن مرگ یاسمین خوب پس مو
جایی نمی تونیم بریم و تنها وسایی که می تونن کمکمون
کنن پدرام و پریان ؛ پدرام می تونی کمک کنی؟

پدرام_شوخیت گرفت شهاب؟من اگه نمی خواستم کمک کنم
که تا همینجاش و هم می گفتم به من چه و بیخیال می رفتم
پی کار خودم

شهاب_ باشه، پس تو پریا و یاسمین همین الان باید از تهران
خارج بشید.

پدرام_ باشه پس پریا بلند شو بریم یاسمین تو هم بلند شو

هر سه بلند شدن و به سمت در رفتن بعد خدافظی با بچه ها
بالاخره به حرف او مدم:
_شهاب، مطمئنی نقشه اتون می گیره؟؟؟؟

شهاب_ طبق برنامه ریزی هایی که کردیم اره می گیره مگه
این که یکی تو کارمون موش بدونه

نشستیم روی مبلای توی سالن هر کدوممون توی یه فکر
بودیم

من فقط به این فکر می کردم که بالاخره کی همه چی تموم
می شه و می تونم یه زندگی بدون فراز و نشیب داشته باشم
یا حتی..... یه زندگی....کنار.....شهاب

به شهاب نگاه کردم داشت با نگاهم می کرد هم چشم تو
چشم شدیم

بعد از چند ثانیه گفت:

شهاب_ سپینا.... راجع به اون حرفی که اون روز تو اتاق
بهت گفتم فکر کردی؟

_شهاب بهتر بزاریم همه مشکلاتمون حل بشه بعد به
خودمون فکر کنیم اینجوری فکرمون خیلی مشغول می شه

شهاب سری تکون داد بلند شد و با گفتن من می رم بخوابم
سالن و ترک کرد من هم بلند شدم و رفتم که بخوابم

شهاب_ الو..... الو پدرام کجایی...یه جا وایسا صدات خوب
نمیاد..... اها! الان خوب.... کجایی الان...باشه باشه....اره
خوب جایی داری..... رسیدی خبر بدهباشه خبرت می
کنم...کاری نداری؟...خدافظ

_پدرام بود؟.... کجا رفتن؟

برگشت به من که بالای پله ها درست پشت سرش ایستاده
بودم نگاه کرد و گفت:

__دارن میرن بندر عباس بعدش برن هرمز .
__با هواپیما اینجوری که اسمشون تو لیست پرواز هست
ممکن امیر پیداشون کنه

همون طور که به سمت اشپزخونه می رفت گفت:
__نه با ماشین میرن از اون طرفم با کشتی

منم همون طور که پشت سرش می رفتم فقط سرم و تگون
دادم

رفت سمت یخچال و وسایل صبحانه رو بیرون آورد گذاشت
رو میز و با اشاره به من گفت که بشینم و بخورم

قیافش بدجور تو هم بود معلوم نیست چشه حالش خیلی
گرفتس همین و ازش پرسیدم

__حالت خیلی گرفتس چیزی شده؟
نگام کرد و گفت:
__اره

__چی شده؟

__امیر و یاسین غیب شدن بهرامی هم همین طور دوتا هوس
میزنم 1 بهرامی سر امیر و یاسین و زیر اب کرده و غیب
شده 2 امیر و یاسین سر بهرامی زیر اب کردن و در رفتن

__من می گم هیچکدوم چون طبق چیزایی که تو گفتی
بهرامی ادمی نیست که فرار کنه و بترسه درضمن با اون
همه نقشه ای که شما کشیده بودین بعید می دونم بهرامی از
امیر رو دست بخوره

جوری که انگار داشت با خودش صحبت می کرد

نمی دونم....نمی دونم

بلند شدم و چایی و گذاشتم دم بیاد شهاب رفت بیرون از
اشپزخونه

چای و ریختم و بردم توی پذیرایی شهاب داشت با یکی با
تلفن صحبت می کرد

_خوبه....اره....اره.....اوکی پس فعلا...میبینمت

موبایل و قطع کرد توی صورتش دیگه هیچ اثری از
کلافگی و گرفتگی دیده نمی شد

_کی بود؟

_بهرامی.....می گه امیر و یاسین و برده پیش خودش تا
جای تمام مدارک و بگن گفت یدیگه اخاب عمرش اگه می
خوای بیا ببینش باهاش صحبت کن گفت تو رو هم ببرم ببنی

برای چی این کار ها رو باهات کرد و هر سوالی داری
بپرسی...می خوای بریم؟؟؟؟

_اره اره...حتما می خوام کی میریم؟

_فردا.....باید بریم کردان

_راستی شهاب تنها مشکل یاسمین ام....

_می دونمیه فکرایه هم برای ارش کردم....حالا بعدا
بهت می گم

نیم ساعتی بود که رو به روی هم نشسته بودیم دیگه حوصله
ام واقعااا سر رفته بود با عصبانیت رو به شهاب گفتم

_اااه،تا کی می خوام اینجا بشینیم به هم نگاه کنیم، بابا من
فکر و خیالای تو سرم تموم شد دیگه چیزی به ذهنم نمیاد که
بهش فکر کنم،شهاب ، من....حوصله امسررفته

با حالتی که سعی داشت خنده اش و پنهان کنه و جدی نگاهم
کرد و شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ خوب الان که چی؟ چیکار کنم؟

با نیش باز و به حالت ذوق زده گفتم:

__ بریم بیرون

و ردیف دندونام و نشونش دادم

__ باشه بابا خودت جمع کن نمی ری از خوشحالی چون می
خوام بگم باشه بریم بیرون

با خوشحالی بلند شدم رفتم که حاضر بشم.

حاضر که شدم رفتم پایین شهاب منتظرم بود رفتم سمتش و
با هم رفتیم سوار ماشین شدیم.

اول رفتیم دربند منم که عاشق الوچه و اینجور چیزا مث یه
ادم که تا حالا نخورده خیره شده بودم بهشون، شهابم که
متوجه نگاه های من شد از هر کدوم که می خواستم برام می
گرفت

همه الوچه هارو با هم خوردیم اما بیشترش و من خوردم

آخرشم که تموم شد دلم داشت ضعف می رفت معدم می

سوخت به حدی که اگه چیزی نمی خوردم

با شهاب رفتیم به یکی از رستورتناش که مجلل بود رفتیم و
روی تختای توی فضای باز نشستیم شهاب می خواست به
گارسون بگه قلیون بیاره اما من مجبورش کردم که غذا
بیاره

درست گفتم گشنه ام بود اما گشنگی بهونه بود نمی خواستم
بزارم بکشه باید سعی کنم جلوی سیگار کشیدنش بگیرم.

به اطراف نگاه می کردم که کم کم متوجه نگاه شهاب روی
خودم شدم بهش لبخندی زدم و دوباره به اطراف نگاه کردم
اما متوجه نگاهش روی خودم بودم و این نگاه ها ارامشم و
از بین برد و هول شدم به قدری هول شدم که شهاب
متوجه شد و پرسید:

__ از چیزی ناراحتی؟؟؟ چیزی اذیتت می کنه؟؟؟!!!

دلم می خواست بگم.... بهش بگم که نگاهش اذیت می کنه
بگم که وقتی بهم نزدیک می شه و نگاهم می کنه دلم می
لرزه کنترلم و از دست می دم نه این که بدم بیاد نه ولی
خودمم نمی دونم

توی فکر بودم که غذا ها رو آوردن شهاب دست از نگاه کردن به من کشید و غذای من گذاشت جلوم و غذای خودشم جلوی خودش، شروع کردیم به خوردن.

خیلی گشتم بود داشتم از گشنگی می مردم اگه تا 5 دقیقه دیگه غذا بهم نمی رسید قطعا الان تو سرد خونه بودم. اون شب اون غذا از نظر خیلی خوش مزه بود حالا یا رستورانش خوب بوده یا من خیلی گشتم بودم

بعد از خوردن غذا من از رستوران خارج شدم منتظر موندم شهاب پول غذا ها رو حساب کنه و بیاد که بریم

نیم ساعتی می شد اومده بودیم اینجا، جای خیلی بکر و بازی بود

تاریک، خلوت، ساکت، جایی که انگار کل تهران زیر پاهات _اینجا رو چه جوری پیدا کردی جای خیلی باحالی؛ من همیشه عاشق یه همچین جاهاییم

یه روز با سپنتا اومدیم دور بز نیم این پارک و دیدیم با یکی از دوستانمون قرار داشتیم پیاده شدیم داشتیم راه می رفتیم که یه راه دیدم سمت پایین خیلی تاریک بود رفتیم پایین اینجا رو پیدا کردیم از اون موقعه به بعد قرار بود پاتوق من و سپنتا اینجا باشه اما اون تصادف.....

دیگه چیزی نگفتم منم تصمیم گرفتم سکوت کنم
شهاب گوشیش و برداشت و یه اهنگ پلی کرد
اهنگش خیلی قشنگ بود ازش خوشم اومد و ساکت به اهنگ
گوش سپردم

ساعت نزدیک 2 بود که بلند شدیم و به سمت خونه رفتیم
رسیدیم خونه با یه شب بخیر رفتیم اتاقامون

شب اصلا خوابم نبود تا صبح به این فکر می کردم که امیر
چه قصدی از این کارا داشته ولی هر چی فکر می کردم به
نتیجا ای نمی رسیدم

دوتا مانتو و دوتا شلوار و دوتا شال از تو کمد در آوردم و یکی از مانتو، شلوار و شال و گذاشتم تو کیف بزرگ بعد از کمی ارایش، لوازم ارایش و هم گذاشتم توی کیف و یه کفش جلو باز، پام کردم یه کتونی گذاشتم تدا پلاستیک تو کیفم جد کردم و رفتم پایین شهاب طبق معمول منتظرم بود سوار ماشین شدیم و به سمت کردان حرکت کردیم

نیم ساعت از حرکتمون گذشته بود ساعت دقیقا 4:30 بود که با تکان هایی که ماشین می خورد چشمام اروم اروم رو هم رفت و خوابیدم

با صدای بوق بلند یه ماشین سریع چشمام و باز کردم و به روبه رو با ترس نگاه کردم متوجه شدم که شهاب از لاین خودش خارج شده بود برای همین گفتم:

__شهاب دیشب خوابیدی؟

نگام کرد چشماش داد می زد خوابش میاد

__نه

__ خوب پس چرا نمیگی بیا این طرف من بشینم الان تو این
تاریکی به کشتنمون می دی

__ جنابعالی اگه راست می گی وقتی اون طرف نشستی بیدار
باش پشت فرمون نشستن پیش کش

با لحنی که مشخص می کرد جمله هایی که می گم شوخیه
گفتم __ خاک بر سرت شهاب لیاقت لطف منم نداری، خواستم
بهت افتخار بدم که برات رانندگی کنم دیگه اگه به پاهامم
بیوفتی عمر ااااا.

به اخم مصنوعی بهم کرد و گفت:

__ رو دادم پر رو شدی بچه؟ من به پات بیوفتم؟

با یه لبخند مصخره که مثلاً ترسیدم:

__ باشه ببخشید

دیگه هیچی نگفتم و سرم و به شیشه ماشین تکیه دادم که
شهاب دستش و برد سمت ضبط تا اهنگ بزاره ، انگار از
اهنگی که گذاشت خوشش نیومد و زد بعدی، اما لازم

خوشش نیوم و ایندفعه به جای این که به جلو نگاه کنه به
ضبت ماشین نگاه کرد که همون لحظه جاده پیچ خورد ولی
شهاب هواسش نبود با دادی که من زدم سرش و آورد بالا
امد برای انجام هر عکس العملی دیر شده بود
فقط تنها چیزی که از اون تصادف یادم اومد برخورد محکم
سرم با شیشه و درد شدیدی که توی کمرم پیچید بود و اروم
اروم چشمام روی هم رفت و بسته شد

دو ماه بعد

یه صدا هایی توی سرم می پیچید انگار یکی داشت صحبت
می کرد

صداش خیلی آشنا بود هم آشنا هم نزدیک

صدای شهاب بود، اره خودش بود.

سعی کردم چشمام و باز کنم اما هر چی تلاش کردم فایده
نداشت

دوباره حس کرختی و خواب الودگی اومد سراغم و کم کم
بی هوش شدم

این دفعه که به هوش اومدم چشمام و به راحتی باز کردم، به
اطرافم نگاهی انداختم شهاب روی یه مبل نشسته، خوابش
برده بود سرم و بیشتر خم کردن ک اطراف و راحت تر
ببینم که تو گردن یه درد زیاد حس کردم ناله ام بلند شد؛ با
صدای من شهاب از خواب پرید، سریع به من نگاه کرد
،چشمام و که باز دید یه لبخند بزرگ رو لبش اومد

_سپینا.....چرا اینجوری کردی دختر ، می دونی تو این
مدت به من چی گذشت نفسم، می دونی داشتم دیونه می شدم

اومد کنار تخت و رو زانو نشست جوری که سرش نزدیک
تخت بود ،دستم و گرفت تو دستش و گفت:

_اگه برات اتفاقی می افتاد عشقماگه اون تصادف باعث
می شد از دستت بدم ،هیچ وقت، هیچ...وقت ، خودم و نمی
بخشیدم،همه اش تقصیر من بود من مقصر بودم این اتفاق
بیوفته

گلوب خشک بود به زور یه کلمه گفتم:

_نه....تو...تو..م

_نمی خواد خودت خسته کنیمن برم به پرستار بگم که
به هوش اومدی

_اب....

_اب می خوای؟وایسا

رفت سمت یه یخچال که دورتر تخت بود به بطری برداشت
با یه لیوان و اب و ریخت توش و اومد سمت من و تخت و
بالا کشید و کمک کرد که اب بخورم

شهاب رفت سراغ پرستار،نیم ساعت بعد دکتر همراه دو تا
پرستار وارد اتاق شدن ، شهاب عقب ایستاد تا دکتر معاینه
کنه

چندباری با یه چیزی روی پام می کشید اما من هیچی حس
نمی کردم

شهاب با نگرانی به دکتر نگاه می کرد و کتر هم یه نگاه به
من یه نگاه به دستش که سعی داشت پام و قلقلک بده می
کرد

دیگه از این نگاه ها عصبی شده بودم
_چیزی شده دکتر؟

دکتر_هیچی روی پات حس نمی کنی

_نه

_می خوام یه خبر بهتون بدم،بهتر که آرامش خودتون حفظ
کنین،چون اتفاقی که افتاده موقتی و با کمکای خودتون رفع
می شه....

شهاب_دکتر زود تر برید سر اصل مطلب؛ چی شده؟
دکتر_بهتر بگم بخاطر ضربه شدیدی که به نخاع خانم
فرهیخته وارد شده ستون مهره ها آسیب دیدن و ایشون دیگه
نمی تونن راه برن البته

دیگه هیچی نمی شنیدم، حتی نفهمیدم دکتر چی گفت و شهاب
چی جواب داد و من کی بی هوش شدم

فقط فهمیدم فلج شدم

نیم ساعتی بود به هوش اومده بودم
از وقتی به هوش اومدم شهاب فقط به خودش فحش می داد
حالا هم که کنار تخت نشسته و فقط التماس می کنه
بیخشمش

اما من اون و تنها مقصر نمی دونم من خودمم مقصر این
ماجرای منم چون می تونستم به جای این که بزارم به
رانندگی ادامه بده مجبورش کنم ماشین و بزنه کنار و

بخواب اخه چه لزومی داشت که انقدر سریع برشیم اونجا
می تونستیم دیر تر برسیم

دیگه دوست نداشتم شهاب بهم التماس کنه دوست نداشتم تنها
خودش و مقصر بدون باید بهش بگم که من اون و مقصر
نمی دونم

_شهاب... من تو رو توی این ماجرا مقصر نمی دونم من
....ه

_سپینا چرت نگو همه اش تقصیر من بود من احمق که
نیدونستم خوابم میاد و شوتم چرا اینجوری رانندگی کردم من
که می دونستم خطرناک.... اشتباه کردم سپینا، به خدا اشتباه
کردم، فقط خدا رو شکر می کنم که حالت خوب می شه و
اگر نه من باید خودم می کشتم

_بس کن ،بسه ،مگه فقط تو بودی که باید به ذهنت می رسید
که بزنی کنار و بخوابی مگه من مشکل عقلی داشتم که بهت
نگفتم بزن کنار ،تقصیر منم بود من نباید می زاشتم رانندگی
کنی منم اشتباه کردن ما هر دو تاملون مقصر

_باشه ما دوتامون اشتباه کردیم اما تاوان این اشتباه دو نفره
رو تو تنهایی پس دادی...

_و حالا باید دو نفره به هم کمک کنیم تا اثرات ضربه های
بدی و که این تاوان به وجود آورده از بین ببریم
کمک مب کنی دیگه؟ مگه نه؟!!!

_من شکر بخورم اگه کمک نکنم

یه لبخند زدم که نمی دونم چی شد شهاب محکم بقلم کرد و
در گوشم اروم گفت:

_سپینااا....تو تمام زندگی منی....تو عمر منی....نفسات به
نفسات بدن.....تو رو از دست نمیدم.....که اگه از دستت بدم
میمیرم

تمام حرفاش یه حس خوب و بهم منتقل کرد انقدر خوب بود
که منم اروم تر از شهاب در گوشش گفتم:

اگه تو نفسات به نفسام بندن...منم....ضربان قلبم با ضربان
قلب تو می زنه و نزدن قلبت من و می کشه

و محکم تر از خودش بقلش کردم

دکتر مرخصم کرد و گفت فقط یک روز در میون باید برم
مرکز توانبخشی و ادرس یه جای خوب و به شهاب داده بود

روی ویلچر نشسته بودم و شهاب ویلچر و حرکت می
داد،بیرون اتاق پدرام و پریا ایستاده بودن و یاسمین روی
صندلی ها داشت گریه می کرد پریا سریع اومد کنارم و زد
زیر گریه

با این حرکت پریا یاسمین سرش و آورد بالا و به من نگاه
کرد شدت اشکاش بیشتر شد و اومد کنار ویلچر رو دو تا
زانو نشست

یاسمین_سپینااایی...اجی جونم ناراحت نباشیا زود خوب
می شی ،خووووب؟

اصلا غصه نخور اجی سپینا.....بازم تقصیر بابای من بود
نه ؟؟؟؟بازم اون اینکار و کرد

با تعجب به یاسمین نگاه کردم

_چی می گی یاسمین.....ینی چی مقصر بابات بوده.....من
تمام اون صحنه ها رو دیدم هیچی چیزی جز حواس پرتی
من و شهاب باعث این تصادف نشده بود....تو چه طوری
می گی مقصر بابات

یاسمین_بابای من یه بار از روی آگاهی بابا و مامان و
برادرت و کشت این بار هم باعث این اتفاق بود اما نا
خواسته

_بیخیال یاسی تموم شد من باهاش کنار او مدم دیگه مشکلی
نیست ،تازشم همه اینا موقتییه زود تموم میشه

داشتم خیلی راحت یه دروغ مسخره می گفتم،اخه کیه که با
فلج شدنش کنار بیاد،عجیبه به جای این که اونا خودشون و

محکم نگه دارن و جوری رفتار کنن که انگار چیزی نشده،
من دارم اینجوری رفتار می کنم، من دارم اونا رو دل داری
می دم که گریه نکنن.

شهاب از پریا خواست یاسمین و بلند کنه و ببرتش یاسمین
روی صورتم و بوسید و بلند شد و رفت کنار

شهاب من و از بیمارستان خارج کرد برد سمت یه مرکز
توانبخشی

وقتی من و گذاشت تو ماشین خودش رفت و یه چیزایی به
پدرام گفت ، هر چی تلاش و دقت کردم متوجه حرفاشون
نشدم؛ بعدش هم سوار شدو رفتیم

توی مرکز انواعی از بیمارا نشسته بودن یکی نمی تونست
حرف بزنه ،یکی نه می تونست راه بره نه بشنوه نه حرف
بزنه مته یه مجسمه به رو به روش خیره می شد
با دیدن اونا به خودم امیدوار شدم و خدا رو شکر کردم که
من در حد اونا نیستم

همه کسایی که بودن تا قبل از این که این بلا ها سرشون بباد
سالم سالم بودن اما یه شوک یا یه ترس به این شدت به اونا
اسیب زده

یه دختر روی یه ویلچر نشسته بود و به رو به رو خیره بود
3 سال بود که توی این وضعیت بوده چهره خیلی قشنگی
داشت چشمای توسی لب قنچه ای و دماغی که خیلی به
صورتش می اومد موهایی خرمایی رو به مشکی

از زنی که کنارش نشسته بود پرسیدم که چرا این جوری
شده اونم جوابم و داد و گفت که 3 سال پیش یه روز داشته
از سرکار برمی گشت که چند نفر قست تجاوز بهش و
داشتن اما وقتی جیغ و داد و بعد قطع شدن نفسش و بی
هوشیش و می بینن فرار می کنن

وضعیت مالیشون خوب نبوده برای همین همیشه از شرکت
تا یه جایی و پیاده می اومد تو ساعت 9 شب مسیر همیشه
اش و می رفت که اون اتفاق می افته و وقتی بهوش میاد
دیگه نمی تونه عکس العملی نسبت به محیط اطرافش نشون
بده

دلم بر اش سوخت اما دوست نداشتم بهش ترحم کنم و توی
دلم خدا رو شکر کددم و حتی از شهاب هم ممنون بودم که
همیشه کنارم و نمی ذاره بهم آسیب برسه...
البته اگه کار خرابی خودش و فاکتور بگیرم که من و
انداخت رو ویلچر

جلوی مردم با ویلچر این طرف اون طرف می بردم
خجالت می کشیدم و دوست داشتم راه برم ، به چشمایشون
نگاه نمی کردم چون قشگ ترحم و می شه از تو نگاهشون
خوند

یه مدتی بود دائما به مرکز توانبخشی می رفتم
نتیجه هایی هم داشت تونستم انگشتای پام و حرکت بدم ، اما
هیچی به شهاب نگفتم

هر بار که ازم می پرسید وضعیت راه رفتم چه طور خودم
و ناراحت نشون می دادم و می گفتم:

هیچی.....هیچ تغییری نکرده

خیلی ناراحت می شد اما این ناراحتیا به ذوق مرگی بعدش
می ارزید

یه روز که بهش گفتم:

شهاابمن...من فکر می کنم دکتر برای این که امید
الکی به نا بده تا ناراحت نشیم گفته که موقتیه فلج شدن
من دائمی

با یه خشمی تو نگاهش نگاهم کرد و گفت:

کسی چیزی گفته؟؟؟؟

نه خودم فک....

بین حرفم پرید و داد زد _خودت و فکرت هر دو باهم غلط
اضافه کردید ، به اون فکرت بگو خفه شه بشین. سر جاش
تو هم یه بار دیگه حرف چرت بزنی حسابت با منه ،می
دونی که من چه ادم قاطی هستم

با دو تا چشم اندازه نلبکی نگاهش می کردم ، فکر نمی کردم
انقدر عصبی بشه همین حرف و به زبون اوردم

_فکر نمی کردم انقدر عصبی بشی

_گفتم که ، به اون فکرت بگو خفه شوووو چون چرت
خیلییی میگه....مثلا فکر کردی الان این حرف و بزنز من
خوشحال می شم؟!!!تو راجع به من چی فکر کردی
سپینا؟فکر کردی یه ادم عوضیم؟

خودت خوب می دونی در مقابل هرکی بی احساس باشم در
مقابل تو ناجور احساساتیم ، بفهم که دوست دارم و هیچ کس
بد کسی و که دوست داره ننی خواد

از کاری که کرده بودم و حرفی که زدم پشیمون بودم اما
اگه می گفتم که دروغ گفتم اون وقت همه چیز و می فهمید
برای همین گفتم:

_ببخشید

_برای چی؟

_برای این که عصبانیت کردم

_اشکال نداره....عشقم هر چه قدر که من و عصبی کنه
اصلا مهم نیست

خجالت کشیدم که یه بوس از دور برام فرستاد و گفت:

__خجالتتم خریداریم خانمی

چند روز بعد شهاب اومد و گفت که بهرامی گفته اگه می
خواید بیاید که امیر و ببینیم تعجب کردم

__مگه من 2 ماه تو کما نبودم بهرامی چه طوری امیر و نگه
داشته

__فقط بخاطر من این کار و کرده گفته چون تو ام به اندازه
من از امیر فرهیخته متنفری برلی همین دست نگه داشتم

خیلی خوشحال شدم فکر نمی کردم زنده باشه

شهاب که گفت فردا می رین با یه لبخند مسخره نگاش کردم
که چی چی نگام کرد و گفت :

__اینجوری نگاه نکن!اا ، فردا ساعت 3 صبح نمی ریم که این
دفعه بمیریم ، فردا ظهر می ریم

شایدیم بگم پریا و پدرام یاسمینم بیان

__یاسمین و صد در صد بگو بیاد شاید بخواد با پدر و
برادرش حرف بزنه

داشتیم حرف می زدیم که صدای اف اف اومد، پروین خانم
سر خدمتکار که دوباره به دستور شهاب اومده بود ویلا
رفت و اف اف و برداشت
پروین__ اقا شهاب

شهاب__ بله؟

پروین__ اقایه اقای میگو می خوان شما رو ببینن

شهاب__ کیه؟

پروین__ میگو ارش زند

با ترس به شهاب نگاه کردم اروم جوری که انگار زیر لب
حرف می زد گفت:

شهاب_ پس بالاخره اومد(رو به پروین خانم) در و باز کن و
بگو بیاد تو

پروین_ چشم

_شهاب، این پسره اینجا اومده چیکار یعنی فهمیده که یاسمین
پیش ما؟

شهاب_ نفهمید خودم بهش گفتم

_چی؟!! واسه چی این کار و کردی؟!!! اون یه دیونه است
، ممکن کار دسته یاسمین بده

شهاب_ من خودم خوب می دونم چیکار کردم
با تموم شدن حرف شهاب به خاطر ورود ارش نتونستم
جوابش و بدم

ارش_سلام...

سلام زیر لبی گفتم اما شهاب بلند شد و خیلی جدی حتی
بدون ذره ای خنده به سمت ارش رفت و گفت:
شهاب_پس بالاخره اومدی ارش زند، اومدی اما دیر کردی
یاسمین دیگه اینجا نیست

ارش_یاسمین کجاست؟

شهاب_گفتم که دیر اومدی، نیستش رفته.

ارش_من باید با یاسمین حرف بزنم
عصبی شدم

_تو چه حرفی داری که با یاسمین بزنی، تو یه ادم عوضی
هستی که لیاقت یاسمین و نداری

ارش_خانم محترم من شوهر یاسمین و از همه مهم تر پدر
بچه توی شکم یاسمین هستم ،حالا به من می کی لیاقتش و
نداری اون اگه فکر می کرد من لیاقت زندگی باهاش و پدر
بچه اش بودن و ندارم مطمئن باشید هیچ وقت تن به ازدواج
با من نمی داد

_هه شما هم مطمئن باس یاسمین اگه بله گفتنش دست
خودش بود تا حالا بچه ات و کشته بود و با پد...

شهاب_بسه سپینا،....

روبه ارش کرد و ادامه داد

شهاب_چه حرفی داری که می خوای به یاسمین بگی؟

ارش_خصوصیه

شهاب_نگفتم عمومیه ، می گم راجعه به چی می خوای
باهاش حرف بزنی؟

ارش_راجع به زندگیمون،راجع به بچه امون

شهاب_یه راه داره که با یاسمین حرف بزنی، همه ی ماجرا
، سیر تا پیازش و برای من و سپینا تعریف می کنی، قبول؟

ارش_با این که بهتون اطمینان دارم، ولی باشه قبول.

شهاب و ارش هر دو به سمت مبلا اومدن و رو به روی هم
نشستن؛ جوری که شهاب کنار من بود و ارش روبه روی
من و شهاب

شهاب_خوب؟؟؟

ارش_من یه شرکت دارم، برای انجام چندتا کار مجبور شدم
با امیر فرهیخته شریک بشم، چون قبلش ازش چیزای خوبی
نشنیده بودم برای همین از همون اول تکلیفم د باهاش روشن
کردم و همیشه سعی می کردم برعکس اون که سعی می
کنه بهم نزدیک بشه ازش دور بشم، یه مدت بود گیر داده بود
که حتما توی مهمونیایی که می گیره شرکت کنم اما من همه
رو رد کردم، 1 ماه از شراکتمون می گذشت یکی از کار
هایی که انجام داده بودیم سود خیلی زیادی داشت و برای
همین امیر هم دوباره ترتیب یه مهمونی داده بود که من

تونستم از این مهمونی فرار کنم چون یه سر این مهمونی به من ربط داشت ،مجبور شدم و رفتم که ای کاش نمی رفتم با ورودم به مهمونی ازم استقبال خیلی تویی شد ،نیم ساعت از ورودم گذشته بود که امیر با یه دختر زیبا و لاغر اندام به طرفم اومد و دختر رو بهم معرفی کرد و گفت که یاسمین دخترشه

اولش که معرفیش کرد از فرم لباس و ارایش و حتی این که بهم دست داد فکر کردم مث بقیه دخترای شریک هام الان بهم می چسبه ،چون همیشه به خاطر پول و چهره خوبی که دارم دخترا بهم می چسبیدن ،اما یاسمین برعکس همه رفتار کرد ، بعد از رفتن پدرش با گفتن یه ببخشید از من فاصله گرفت و رفت سمت اگیپ دخترایی که یه گوشه از سالن بودن؛دقیقا من از همونجا بود که چشمم یاسمین و گرفت توی چندتا برخورد دیگه بیشتر باهاش آشنا شدم حتی وقتی راجع بهش از دیگران پرسیدم می گفتن که یاسمین اصلا رفتارش به پدرش و برادرش نرفته و کاملا مث مادرش مهربون و پاک.

تو این مدت که سعی کردم بهش نزدیک تر بشم با هم چند جا رفتم و بهمون خوش گذشت همه اش یه غمی توی نگاهش داشت که نمی تونستم بفهمم کلا همیشه مت جه این که می گن حرفش و از چشماش فهمیدم از این جور حرفا نمی شم ولی غمگین بودن یاسمین خیلی مشخص بود حتی یک بار ازش پرسیدم اما هیچی نگفت و بحث و پیچوند، یه روز بابای یاسمین بهم گفت که باید با هم به یه مهمونی کاری بریم خوب منم رو این حساب که اون مهمونی کاریه همراهش رفتم اون شب گند ترین شب زندگیم بود، وقتی وارد مهمونی شدیم به اتفاقاتی افتاد اولیش روبه رو شدن با یکی که ازش متنفرم و هر موقعه اون و می بینم داغون می شم و حالم ب. می شه قبل از این که با یاسمین آشنا بشم هر موقعه حالم بد می شد می شد انقدر مشروب می خوردن تا بی هوش مز شدم اما از موقعه اشنااییم با یاسمین به بعد ارامشم و از یاسمین می گرفتم، حالا یا بهش زنگ می زدم یا می رفتم و می دیدمش اما اون شب نه می تونستم زنگ بزنم نه ببینمش برای همین مشروب خوردم اونقدر خوردم که دیگه هیچی نفهمیدم ولی فقط متوجه شدم اون شب من نمی دونم چه جوری و برای چی اما یه از خونه یاسمین در میارم و بهش.... بهش.... من نمی خواستم... اصلا من اون شب تو حال خودم نبودم و هیچی یادم نمیاد فقط یه غلطی کردم که باعث نفرت و ترس یاسمین از من شد الان درست

زنمه مادر بچه ام اما ازم می ترسه ازم متنفرم ،من موندم
اخه چه طوری بهش ثابت کنم که اون شب یه اشتباه بزرگ
بو. یه اشتباه که حالا قصد جبراناش و دارم و ازش مز خوان
که ببخشم

شهاب_درسته که کارت از روی آگاهی و هوشیاری نبوده
اما اگه بخوای در این حد مست کنی و این کار و تکرار کنی
باید بدونی که یاسمین هیچ وقت نمی تونه بهت اعتماد کنه
،نه تنها یاسمین بلکه هیچ کس به به ادم مست و لاعبالی
اعتماد نمی کنه

ارش_من قول می دم که دیگه از این غلطای نمی کنم دست
رو قران می زارم به همون خدایی که می پرستین که دیگه
تکرار نمی شه

دلم برارش سوخت انقدر راحت قسم خورد و انقدر صداقت و
توی چشمش ریخت که به صحت حرفاش ایمان اوردم و از
شهاب خواستم که به یاسمین بگه بیاد اینجا تا با هم صحبت
کنن

وقتی شهاب با یاسمین صحبت کرد انگار یاسمینم دوست داشت که ارش و ببینه و حرفاش و بشنوه چون سریع قبول کرد

یاسمین اومد ارش همه حرفاش و به یاسمین گفت یاسمینم که کما بیش از همه چی مطلع بود حرفاش و قبول کرد و باهم اشتی کردن

من و شهابم بهشون گفتیم که اونا هر دوشون با هم با ما بیان که بریم و بابای یاسمین و ببینیم یاسمین که گفت میاد ارشم گفت من باید با امیر حرف بزنم برای همین حتما میام

بالاخره ارش و یاسمین رفتن و شهاب من و برد تا وسایلم و جمع کنم که برای فردا همه چی حاضر باشه

با یه ماشین به سمت کردان حرکت کردیم وقی رسیدیم با یه در بزرگ مشکی روبه رو شدیم شهاب دوتا بوق زد و در باز شد از در که وارد شدیم با دو تا سگ سیاه گنده که با زنجیر تو دست محاظا بودن روبه رو شدیم که دوطرف در ایستاده بودن یه پیر مرد جلومون و گرفت و به شهاب اشاره کرد که دنبالش بره شهابم اروم با ماشین پشت سرش حرکت

می کرد از راه پیچ در پیچی که بین درختا بود گذشت تا به
یه ویلای بزرگ به رنگ مشکی رسید ویلا مٹ یه کاخ
بزرگ بود

ارش_ اینجا ویلای بهرامی، یه بار اومده بودم اون موقعه
مهمونی گرفته بود و منم دعوت کرده بود تو اون مهمونی
اولین خرید و فروش مواد و انجام دادم که پول خیلی زیادیم
برام داشت از همونجا بود که متوجه شدم بهرامی از این راه
به این مال و منال رسیده راه خوبی بود اما خطرش خیلی
زیاد بود

بعد از حرفای ارش از ماشین پیاده شدیم البته من منتظر
موندم که شهاب ویلچرم و بیار، خیلی سخت بود که نتونم
هر کاری که خودم دلم می خواد انجام بدم و باید منتظر
کمک یکی می بودم

خلاصه وقتی وارد ویلا شدیم تمام دکراسیون خونه طایلی
مشکی بود قشنگ بود اما دلگیر هنوز پشت سر پیر مرد می
رفتیم تا بالاخره به یه سالن اشاره کرد و گفت:
پیر مرد_ بفرمایید بشینید تا اقا بیان

ما هم به حرفش گوش کردیم و به سمت مبلای توی سالن
رفتیم و نشستیم البته باز من....

حدود نیم ساعت بعد که پذیرایی پیرمرده تموم شد، با صدای
پایی سر ها مون رو به سمت صدا برگردوندیم خودش بود
که با قدم های تند و بلند به سمتمون می اومد
بهرامی_ ببخشید بچه ها منتظر موندین

اومد سمت شهاب و شهاب هم بلند شد و با هم دست دادن بعد
رفت سمت ارش و دست و توی چشمش نگاه کرد و گفت:
بهرامی_ تو... تو اون پسر خراب کار نیستی البته خراب
کار برای من نه برای یه سری دیگه

ارش_ چرا خودمم

بهرامی_ پسر، کاری که تو کردی، کمر امیر فرهیخته رو
کامل شکست قبل کار تو با از بین بردن خونه اش توی
شک بود بعد از اون هم که تو اون کار و کردی وقتی فهمید
کامل نابود شد اما پسرش، هنوز زبونش درازه و قلدری می

کنه شهاب اصلا تو این پسر و از کجا می شناسی کنه
تو ای

شهاب_ من از حرفا و چیزایی که بین تو ارش هیچی سر در
نمیادم ، دلیل اینجا بودن ارش زن و بچه اش هستن

بهرامی اول با شوک به شهاب بعد سریع به یاسمین نگاه
کرد و گفت:

بهرامی_ تو دختر امیری دیگه؟!!! بعد به ارش نگاه کرد و
ادامه داد:

_ تو ام شوهرشی ؟!!! داماد امیر؟!!!

ارش سری تکون داد سکوت کرد

بهرامی که نیشش تا بناگوش باز شده بود گفت:

بهرامی_ شهاب این عالی یه ضربه دیگه که به امیر وارد
می کنیم.... ببینم صد در صد امیر می دونه ازدواج کردین
اما نمی دونه که شوهر دخترش باعث لو رفتن معاملاتش
شده ؛درسته؟

همه سکوت کردیم که سریع به یه سمت دیگه حرکت کرد و
به ما اشاره کرد که دنبالش بریم

همه بلند شدیم و به دنبال بهرامی رفتیم
بهرامی به سمت پله های وسط خونه رفت، درست پشت پله
یه زیر زمین می خورد و بعد پله ها یه در فلزی قرار داشت
که قفل شده بود بهرامی قفل در و باز کرد و زود تر از ما
داخل شد و بلند شروع کرد به حرف زدن
بهرامی_ گفته بودم قرار مهمون برات بیارم دیگه نه؟؟؟
گفته بودم قرار تمام خراب کاریات و تعریف کنی؟؟؟
گفته بودم چهار نفر و میارم که به خونت تشنه ان؟؟؟
اگه نگفتم پس خوب گوش کن که دارم می گم، الااان، تو
همین لحظه، چهار نفر، که تو با دستای خودت زندگیشون و
نابود کردی پشت سر من به امید دیدن تو دارن میان، دارن
میاااان که بپرسن از نابودی زندگیشون چه لذت و سودی
بردی؟

می خوام بهت بگم با دیدن یکیشون باید خودت و بکشی
،چون اگه من جای تو بودم این کار و می کردم،ولی می
دونی چیه؟!!! تو دلت به حال دخترت نسوخت حالا می
خواد به حال سپینا بسوزه؟!!!

تو کل این مدت داشتیم از یه راه رو رد می شدیم که با
پرسیدن سوال اخرش از راه رو خارج شدیم و من و شهاب
که جلوتر بودیم اول وارد شدیم

امیر روی یه تخت یه نفره گوشه دیوار نشسته بود و به
سمت ما نگاه می کرد

معلوم بود از دیدن من تو شک چون صورتش حالت بهت
زده ها رو به خودش گرفته بود و فقط به من نگاه می کرد
حتی دخترش و هم ندید که الان با شکم جلو اومده کنار من
وایساده

بهرامی_چی شد؟؟؟فکر نمی کردی این کارات اخر به
داغون کردن زندگی یکیشون برسه؟نه؟!!!

قدماش و تند کرد و سریع از در خارج شد

ننی دونم چقدر گذشت اما فقط از دهنم یه چیز در اومد

_چرا؟!!! چرا با ما این کار و کردی؟!!!

واسه پول؟!!! واسه چی خانوادم و کشتی؟!!! واسه چی شهاب و ازم دور کردی؟!!! که هیچ وقت نتونم ببفهمم دلیل اصلی تصادف چی بوده؟!!! اینا رو بزاریم کنار ،اخه بی انصاف تو عموی من بودی، دختر برادرت بودم من تو رو مٹ بابام می دونستم ،مگه نمی گفتی من دخترتم؟!!! اخه ادم دخترش و پرت می کنه تو خیابون؟!!! می دونی من می خواستم چی کار کنم؟!!!،

می دونی من به هم خوابگی با مردا هم راضی شده بودم؟!!! اصلا تا حالا به این فکر کردی من با شهاب چه جوری آشنا شدم به این فکر کردی اگه اون شب به حای ماشین شهاب سوار ماشین یکی دیگه می شدم چی می شد؟!!! اصلا من به درک من که دختر واقعیت نبودم(به یاسمین که بالا سرم وایساده بود اشاره کردم) این بد بخت که دختر بود ، این که از خون خودت بود لعنتی ، چرا با این

این کار و کردی هاااااا؟؟!! د حرف بزن چرا لال شدی؟
من همین الان ازت جواب می خوام جواب من و بده؟؟!!
قطره های اشک از چشمام دونه دونه پایین می اومد و به
زمین سنگی زیر زمین بر خورد می کرد و صدای
برخوردشون تو گوشم اکو می شد

با صدای التماس وارونه ی امیر به خودم اوادم
 امیر_ به خدا ، به پیر ، به پیغمبر اشتباه کردم ،خودم خییبیلی
 بشیمو...

یاسمین با گریه و هق هق بلند_پشیمون نباش بابا ، پشیمونی
دیگه هیچ فایده ای نداره، هه بهت نی گم بابا اصلا لیاقت این
اسم و داری؟؟!!

امیر یاسمین دخترم گوش...

یاسمین_دخترم؟!!!(با خنده هیستیریکی)چه جاالب نمی
دونستم من دخترتم ، اخه مگه پدر ا سر دخترشون غیرت
ندارن ؟!!!پس تو چه پدری هستی که کاری کردی که یکی

به من تجاوز کنه؟ تو به جای این که پناه من باشی من و نابود کردی لعنتی نابودم کردی

امیر_ اشتباه بود ، هر کاری کردم اشتباه بود ، یه اشتباه بزرگ که کل خانوادام و نابود کرد ، من پول دوست بودم انقدر پول دوست داشتم که باعث شد چشمام رو همه چی ببندم ، به هر کس دور اطرافم بود اسیب رسوندم تا به چیزیایی که می خوام برسم یاسین و هم تو این خطا انداختم که بعد خودم یکی مٹ خودم به این پولا دست پیدا کنه ؛ اون روز که قرار بود بابا و نامانت و برادرم برن شمال تو هم باید می رفتی من برای کشتن همه تون با هم این نقشه رو کشیده بودم من ترمز ماشین و دست کاری کردم اما به اون چیزی که می خواستم نرسیدم هر چهار تا تون با هم نمردید ، تو زنده موندی ، سپینا من بی غیرت نیستم راه دیگه ای نداشتم مجبور شدم از خونه پرتت کنم بیرون اون موقع برای این که شهاب هیچی یادش نیاد همه چیز و تو زندگیش تغییر دادم اما بازم خدا کاری کرد که شهاب همه چیز و به خاطر بیاره و تو همه چیز و بفهمی ، من فقط قصد داشتم که یاسمین بل ارش دوست بشن و یاسمین ارش و به خودش علاقه مند کنه و با هم ازدواج کنن اما فایده نداشت یاسمین

دلش پیش ارش نبود ، دلش پیش پدرام بود مجبور
شدم،مجبور شدم برای بار دوم چوب بی غیرتی و بزnm به
پیشونی خودم دخترم و قربانی کنم ؛ تا اینجا همه چیز
درست و دقیق بود جز وجدان خودم،وقتی اون روز شهاب
اوند تو شرکت و گفت که تو من و بخشیدی بیشتر از خودم
متنفر شدم،فکر می کردم سپینا نباید من و انقدر راحت
ببخشه ، من نباید بخشیده بشم ،من گناه بزرگی کرده بودم
؛اما به هر حال خوشحال شدم و به هیچ چیز دیگه فکر
نکردم ،وقتی شهاب بحث مهمونی و وسط کشید خیلی
دوست داشتم برم اما قبلش یه مهمونی دعوت شده بودم نمی
تونستم که بی خیال اون مهمونی بشم ؛ بعد از این که فهمیدم
جریان انفجار خونه چی بوده ، یعنی اینجا بهرامی برام
تعریف کرد ، خوشحال شدم که یاسمین زنده است باودتون
نمی شه اما اگه الانم بمیرم می گم حقمه و برام مهم نیست
چون به سزای عملم می رسم.

یاسمین_ یاسین چی شد؟چه بلایی سرش اومد؟

امیر_ یاسین توی اون انفجار به خاطر تو رفت توی
ساختمون که ، که اون تو گیر افتاد و سوخت

من و یاسمین هم زمان:

یاسمن_چی؟!!!

_چی؟!!!

همه سکوت کرده بودیم و داشتیم به حرفای امیر فکر می کردیم

هیچی نمی گفتیم همه سعی می کردیم حتی نفسای اروم بکشیم که تمرکز مون بهم نریزه ، با صدای جیغ بلند و بنفشی که یاسمین کشید همه سر ها به طرفش برگشت

یاسمین_اااااااااااااااااااا.....خدااااااااااااااا.....دادااااااااااااااااااااا.....
م.....داداش عزیزم چه بلایی سرش اومد.....

ارش کنار یاسمین نشست و دستش و دور کمرش قرار دادو سعی کرد بلندش کنه اما یاسمین روی زمین نشست و دستای ارش و گرفت و تو چشماش خیره شد و گفت:

یاسمین_واسه کی؟...واسه کی این کار و کرد؟...واسه من؟!!!.....اخه مگه من چه قدر ارزش دارم که همه می خوان برام یه کاری بکنن؟...ارش تو رو خدا بگو دروغ می

گه....بگو اینم یکی از بازی هاش که می خواد من و داغون
کنه

من با اشک به یاسمین نگاه می کردم که یهو یاسمین غش
کرد و افتاد رو دست ارش
ارش_یا خدا....

امیر_یاسمین....دخترم....یاسمین...

من گریه ام شدت گرفته بود شهاب رفت سمت ارش و
خواست کمکش کنه که ارش با ترسب که توی صورتش
مشخص بود گفت:

ارش_نه نمی خواد شهاب ، شما ها بمونید من یاسمین و می
برم بیمارستان ؛ سریع به سمت در خروجی رفت ،شهاب
هم بلند گفت:

شهاب_هر اتفاقی افتاد به ما هم خبر بده .

شهاب اروم به سمت من اومد و کنارم ایستاد.

امیر با نگرانی به در نگاه می کرداما یکم که گذشت به
خودش اومد و به ما نگاه کرد و نگاهش روی من خیره شد
، ندامت و پشیمونی توی چشماش هویدا بود

ساکت و اروم توی چشمای هم نگاه می کردیم که
امیر با سوالی که پرسید ذهنم در گیر این شد که باز
هم... واقعا... امیر مقصر فلج شدن من؟؟!!

امیر_ سپینا.... پاهات.... چه بلایی سرشون اومده؟؟!! چه
اتفاقی افتاده؟؟!!

دوباره این پاهای لعنتی من جلب توجه کردن ، دوست
نداشتم راجع به صحبت کنم که کسی بخواد قضاوت کنه و
بگه که این اتفاق تقصیر کی بوده، اما الان تو این لحظه
مجبورم که همه ی اتفاقات و تعریف کنم تا این ادم بفهمه که
چه بلا هایی سر من آورده باید می گفتم

توی چشماش خیره شدم و اروم اروم شروع کردم تعریف
کردن کل اون ماجرا

_هر بلایی که سر تو می اومد نقشه ی شهاب بود که با
کمک بهرامی انجام شد بهرامی هم برای جبران نقشه های
شهاب گفت که می خواد بذاره تو رو ببینیم ما هم قرار شد

دقیقا فردای همون شب که شهاب خبر داد به سمت اینجا حرکت کردیم با ساعت 3 صبح بود نه من نه شهاب هیچ کدوم نخوابیده بودیم که بتونیم دقیق و خوب رانندگی کنیم..... زمانی هم که..... زمانی ام که به خودمون اومدیم توی دره افتادیم و من دیگه هیچی نفهمیدم..... زمانی که چشمام و باز کردم خودم و توی بیمارستان دیدم بعدشم که معاینه های دکترها و گفتن این که پاهات دیگه نمی تونن حرکت کنن.....

شهاب_ این دفعه تقصیر هیچ کس نبود که تو این بلا سرت اومد، مقصر اصلی این اتفاقاتی که افتاده منم؛ فقط من، من احمقی که می تونستم به جای ساعت 3 صبح ساعت 9 صبح حرکت کنم، من احمقی که می تونستم به جتی فکر و خیال الکی استراحت کنم که این اتفاق نیوفته....

_بسه شهابدیگه نمب خواد راجع بهش حرف بزنینم

شهاب_ باشه ولی بدون اگه خوب نشی هیچ وقت خودم و نمی بخشم هیچ وقت

با صدای بهرامی بهش نگاه کردیم
بهرامی_شهاب حرفاتون تموم شد؟!!!!

شهاب_من فقط ادمم اینجا که بهش بگم پول ارزش
نابودی خانوادت و نداشت ،پول ارزشش به اندازه کشتن
برادرت و زن و بچه برادرت نبود ،پول ارزش اواره کردن
دختر برادرت تو این شهر پر گرگ و نداشت،پول ارزش
نابود کردن دخترت و بی غیرت بودننت و نداشت ،پول
ارزش نداشت که پسرت بمیره،پول ارزش نداشت که سپینا
اخرش فلج بشه ،پول ارزش هیچ کدوم از اینا رو نداشت

بلند شد و او مد ویلچر من و به سمت در خروجی حل داد و
از انباری خارج شدیم

توی یه سالن خیلی بزرگ نشسته بودیم
بهرامی_ارش و دیدم ، یاسمین و داشت می برد بیرون تند
رفت نتونستن بپرسم چی شده ، حالش بد شده بود؟!!!!

شهاب_اره....من و سپینا حرفامون و زدیم دیگه فقط ارش و
یاسمین مونده حرفاشون و بززنمی خوای با امیر چی
کار کنی؟؟!!

بهرامی_فعلا شما صحبتاتون و بکنینمن ادمی که این
کاره نباشه و تو خط ما نباشه رو به راحتی سرش و زیر اب
نمی کنم

شهاب_منم سر این یه حرفایی دارمیاسمین جز باباش
از خانوادش کسه دیگه ای و نداره ...فکرم نکنم به مرگش
راضی باشه چون اون حالی که ازش دیدی به خاطر شنیدن
خبر مرگ برادرش دیگه عمرا حاضر باشه پدرشم بمیره
،اگه یاسمین نخواد بازم تو کار خودت و می کنی؟؟!!

بهرامی_فعلا چیزی نمی تونم بگم ، باید ببینم چی می شه

یک ساعتی بود که منتظر یایمین و ارش بودیم اما نیومدن
دیگه نگرانшон بودم

شهاب، یه زنگ می زنی به ارش ببینی کجان نگران شونم

شهاب سری تگون داد و بلند شد و موبایلش و برداشت و
شماره گرفت

شهاب_ الو ارش..... کجایی شم؟؟؟..... اوکی پس ما
منتظر تو نیم..... حالت خوب نیستااا، ماشین دست تو
..... حالش چه طور؟؟؟..... بچه هم خوبه؟؟؟..... خوب خدا
رو شکر، ما منتظریم

این و گفت و موبایل و قطع کرد
به سمت من اومد

شهاب_ حالش خوبه هنوز بیمارستان گفت یاسمین می خواد
با باباش حرف بزنه بعد برمی گردیم تهران

بهرامی_ تهران؟؟؟!!! چی می گی شهاب من خونه براتون
آماده کردم الانم که شما حرف زدید می گم که راننده ببرتون
خونه و استراحت کنین، یایمین و ارشم که آمدن و با امیر
حرف زدن می فرستمشون خونه ای که براشون آماده کردن

شهاب_ نه لزومی نداره ، برم.....

بهرامی_ با من بحث نکن برو ببینم ، کم کاری برام نکردی
که بخوام همین طوری ولت کنم من بهت مدیونم
با شهاب وارد یه ویلای دیگه شدیم راننده جلو تر مد حرکت
می کرد تا مسیر و بهمون نشون بده
انقدر خوابم می اومد که حتی به حیاط و داخل. ویلا هم دقت
نکردم فقط می دونم شهاب من و به یه اتاق برد و روی یه
تخت خوابوند و پیشونیم و بوسید و از اتاق خارج شد؛
منم با نگاه کردن به سقف اروم اروم به خواب رفتم.

چشمام و اروم اروم باز کردم ، یه کم طول کشید که موقعیتم
و درک کردم ، نمی دونم چقدر خوابیده بودم که الان فضای
اتاق به خاطر نوری که از بیرون می امد روشن بود
قبل از این که شهاب متوجه بیدار شدنم بشه و خبرش کنم
باید یکم از پاهام کار بکشم

اروم از تکیه دادن انگشتای پام شروع می کنم و بعد به میچ
پا می رسم سعی می کنم بتونم زانو هام رو هم یکم تکیه

بدم که موفق می شدم فقط یکم، فقط یکم بیارمشون بالا و دوباره رهاشون کنم

دیگه الان وقتش بود که به شهر بگم بیاد کمکم کنه

بیچاره شهاب تو خونه خودش که بودیم اگه خودش خونه نبود پروین خانم همه کارام و انجام می داد اما وقتی می اومد خونه اگه خسته نبود یا کاراش اونقدر زیاد نبودن که تو خونه هم مشغول باشه ، صد در صد توی انجام کارا یا به پروین خانم کمک می کرد یا خودش انجام می داد. اما الان چون پروین خانم نیست مجبور که همه این کارا رو خودش انجام بده

دوست نداشتم شهاب این کارا رو بکنه ، چون این کارا وظیفه شهاب نیست یعنی همین که پروین خانم برای کمک به من آورده تو خود ویلا ، برای من غنیمت چه برسه به این که شهاب بعضی از کارام رو برام انجام بده

موبایل و که روی میز عسلی کنار تختم بود برداشتم و با گرفتن شماره شهاب بهش فهموندم که بیدار شدم و بیاد کمکم

، خودش فهمید و دیگه موبایل و جواب نداد فقط رد تماس
زد که منم متوجه بشم

شهاب اومد توی اتاق با خوش روی باهام صحبت کرد
شهاب_ ساعت خواااااا، چقدر می خوابی تو بشر تو رو
گذاشتم رو تخت. یادم اومد هیچی نخوردی تا به این یارو
گفتم ما غذا می خوایم سریع حلش کرد اما تا غذا رو بیارن
تو خوابیدی هیچی نخوردی

_اره ،خیلی خوابم می اومد اونقدر که حتی به گشنگی هم
فکر نکردم، ولی الان انقدر گرسنه هستم که یه فیل و درسته
بخورم

شهاب دد حالی کمکم کرد که از روی تخت بشینم گفت:
شهاب_ اگه بگم من از گشنگی غذا تو خوردم چیکار می
کنی؟

_هیچی فقط مطمئن باش اگه راست گفته باشی کشتمت البته
قبلش برام باید یه فیل گیر بیاری که خودم از گشنگی نمیرم

شهاب_نترس بابا از گشنگی نمی میری

اروم با کمک دستام روی ویلچر نشستم و شهاب ویلچر و به
سمت خروجی اتاق حرکت داد

توی سالن نشستهو مشغول تلوزیون دیدن بودیم

شهاب_من این چند وقت کار زیادی تو شرکت ندارم اگه می
خوای اینجا بیشتر بمونیم

_نه دوست ندارم اینجا باشم ولی تو باید به قولی که بهم
دادی عمل کنی و من و ببری ویلای شمالتاااا

،البته هر موقع که وقت کردی

و چشمکی بهش زدم و اونم با لبخند نگام کرد سرم و انداختم
پایین و به غذا خوردنم ادامه دادم شهاب هم بالاخره دست از
نگاه کردن به من کشید و به غذاش ادامه داد

__شهاااب،بعد غذا بریم تو باغ ویلا ببینیم چه خبره؟!!!

__هوا سرده نمی شه ، سرما می خوری

__کی گفته هوا سرده؟اصلا کی گفته که قرار من با این لباسا
برم تو حیاط؟

__ببینم جنابعالی لباس از این بهتر آوردی تو با یه دست لباس
اومدی که همین تیشرت ،دیگه چیزی نیاوردی

__اول اینکه هوا اونقدر سرد نیست ، اتفاقا هواش خیییلی
خوبه، الانم من و می بری تو اتاق تا لباس گرم تر
بپوشم،خودتم حاضر می شی که بریم،باشه اقا پسر خوشگل
و خوش تیپ و جذاب و تو دل برو و

__باشه،باشه،به اندازه کافی زیر بغل هندونه گذاشتی،حداقل
غذات و بخور بعد ببرمت لباسات و بپوشی

تند تند غدام می خوردم همین طوری که سرم پایین بود یهو
صدای خنده ی بلند شهاب و شنیدم، با همون غذای توی
دهنم، با تعجب سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم

_والای، اروم تر دختر، خفه بشی که نمی تونی بری تو
حیات

غذایی که تو دهنم بود و به زور می جوییدم که بتونم
یفرستم پایین این شهابم که با دیدن قیافه من بد تر خنده اش
گرفته بود و چند بار سعی کررررد لیوان و برداره که برای
من اب بریزه اما خووووب، از خند های بی جا و کاملاً بی
مزه ای که خودش می کرد، نمی تونست و هی دستش می
افتاد و شروع می کرد خندیدن

به هر زحمتی بود غذا رو فرستادم پایین اما فکم وحشتناک
درد می کرد دستم و به فکم گرفتم و از دو طرف ماساژ داد
،با همون اخم هم به شهاب نگاه می کردم که یه لبخند محو
روی لباش بود و به من نگاه می کرد

_ها، چیه؟ خوشگل ندیدی؟

چرا، دیدم، اما خوشگل انقدر گرسنه ندیده بودم که به لطف
خدا اونم از نزدیک زیارت کردیم

شهاب کاری نکن پاشم پیام بزنم سیاه و کبودت کنم

با لبخند نگام می کرد که اروم اروم لبخندش محو شد و
نگاهش به پاهام افتاد، بعد هم به ویلچر خیره شد
شهاب؟؟!!

من و مقصر می دونی، نه؟

شهاب چی داری میگی؟ من تو رو به خاطر چی مقصر
می دونم؟؟!!

با دست به پاهان و ویلچر اشاره کرد و با صدای تقریبا
بلندی گفت:

به خاطر پاهات، به خاطر راه نرفتنت، به خاطر این که
وقتی می گی بلند شم پیام بزنمت واقعی حرف نمیزنی
فقط یه شوخیه، چون خودتم می دونی نمی تونی بلند بشی.
با صدایی اروم تر

هیچ وقت، می دونم که هیچ وقت من و نمی بخشی
درسته؟؟؟؟

شهاب...

با صدایی بلند

_انقدر شهاب شهاب نکن ،انقدر این اسم لعنتی و نیاااااا،فقط
بگو نمی تونی ببخشیم،درسته؟؟؟؟_

اره ،درسته،

می دونی چرا؟چون من خیلیییی وقت بخشیدمت ، من همون
روز که فهمیدم نمی تونم راه برم بخشیدمت
با صدای غمگینی

واسه چی بخشیدیم؟

سکوت من جواب درستی براش نبود چون داد زد:

_لعنتی واسه چی من و بخشیدی هااااااان

منم در مقابل دادی که زد داد زدم

_چون دوست داشتم ،چون عاشقت بودم و می دونستم دوستم
داری و عاشقمی،چون تمام زندگی من به تو وصل بود
،چون پاک بودن من بخاطر وجود تو بود ،چون همه زندگیم
بخاطر تو بود فقط همین

شهاب با بهت بهم نگاه می کرد باورش نمی شد این حرفا
رو از زبون من شنیده باشه، من خودمم باورم نمی شد که
بتونم انقدر راحت اعتراف کنم، اوم دوست دارما و اون
عاشقتمو واقعی بود اما این که من اونا رو گفته باشم امکان
نداره واقعی باشه

شهاب که از بهت در اومد با یه لبخند نگام کرد؛ لبخندش ابر
می کرد اونقدر خجالت کشیده بودم که دوست داشتم همون
لحظه همونجا جا به جا تموم کنم و بمیرم
تازه با حرفی که شهاب زد بد ترم شدم

_من بیشتر دوست دارم خانمی، بیشتر از چیزی که تو فکر
می کنی، بیشتر از تمام اون عشقایی که توی جهان هست
،حتی من زود تر تو عاشق شدم اونقدر زود عاشق شدم و
اونقدر این عشق در من رخنه کرد که حتی دوریت برام
سخت بود اما گفتنش به خانوادت هم سخت بود و انقدر گفت
سخت که دیر شد اما الان دیگه می گم، می گم که عاشقتم و
تنها چیزی که تو این دنیا از خدا می خوام تویی فقط تو

با خجالت

_شهاب....

این و گفت و را یه لبخند محو بلند شدو به سمت ظرفا رفت
تا جمعشون کنه

آمد من همچنان تو شک بودم ،خدایاا این همه هیجان واسه
من زیاده

واقعا درکی از موقعیت اطرافم ندارم نمی فهمم چی شد
اصلا که ماجرا به ابراز علاقه ی من و شهاب رسید

بعد از این که ظرفا رو جمع کرد اومد سمت من و ویلچر و
حرکت داد ،هنوز تو شک حرفامون بودم

به اتاق که رسیدیم روی جفت زانوهایش درست مقابل من
نشست

_سپینا خانوم ما هواسش هست یا هنوز تو فضا سیر می کنه
با یکم گيجی اما لحنی محکم جوابش و دادم

_هو اسم هست تو فضا هم سیر نمی کنم،جنابعالی هم
تشریف، گرامتون و ببرید بیرون تا بند بپوشم که بریم

_نه انگار هنوز سالمی ،پس می شه بهت امیدی داشت

چپ چپ نگاهش کردم و با ابرو اشاره کردم که برو بیرون
اروم اروم بلند شد کع از اتاق خارج بشه که منم زیر لب
جوری که متوجه بشه گفتم

__بدو، بدو پسر خوب برو بیرون تا نکشتمت
با یه لبخند دندون نمای، کج بهم نگاه کرد و گفت:

__چشم خانمی

بعد رفتنش یه لبخند پهن روی صورتم جا خوش کرد و توی
دلم لارت این خنده هامون خدا رو شاکر بودم؛ به سمت کیفم
رفتم و یه پیراهن استین کوتاه در آوردم و زیر پیراهنی که
زیر مانتوم پوشیده بودم، پوشیدم، یه کلاه مشکی که جلوش
ارم سفید نایک و داشت روی سرم گذاشتم و با هر زحمتی
بود ویلچر و به حرکت در آوردم، وقتی در و باز کردم
شهاب در حالی که با تلفن حرف می زد به سمت من
برگشت و با نگاهی عصبی، سریع به سمتم اومد ویلچر و
حرکت داد

__باشه پس امنیتش خوبه.....اره می خوام بریم این دور و
اطراف ببینیم چه خبر.....اره واسم بفرس.....یاسمین و
ارش اومدن؟.....حالشو....باشه، برو، برو، بعدا حرف می
زنیم....خدافظ

موبایل و گذاشت تو جیبش و دو دستی ویلچر و حرکت داد
و با عصبانیت گفت:

الان من دقیقا اینجا نقش سیب زمینی دارم یا برگ چغندر
که خودت ویلچر به این سنگینی و حرکت دادی؟ دقیقا بگو
الان من نقش کدوم و اینجا ایفا می کنم

اووووم بذار فکر کنننننم، اها فهمیدم چون تو درازی نمی
شه گفت سیب زمینی، چون یه ادم چاق و کوتاه و باید به
سیب زمینی تشبیه کنم، ولی تو که درازی رو باید به برگ
چغندر تشبیه کرد، خوب حالا بگو ببینم چی شده مگه آقای
برگ چغندر؟؟؟

فکر کنم خیلی دوست داری برت گردونم اتاقت بگیری
بخواهی نه؟؟؟ من برگ چغندر دیگه؟؟؟ با اوووووشه، حالا
بهتره که بگم این برگ چغندر اصلا حوصله ی..... (با
حالتی مظلومانه نگاهش کردم که وقتی نگاهش به نگام افتاد
سری به نشونه تاسف تکون داد و پوفی کرد)..... نشستن
تو خونه رو نداره، پس بهتره بریم بیرون، البتهههه فکر
نکنن بعضیا که به خاطر مظلوم نگاه کردنشون دارم این
لطف و می کنم، چون خودم حوصله ام سر رفته داریم می
ریم بیرون.

حالا یکی نیست بهش بگه تو که راست می گی، تو رو
بذارن خونه سرکار، خونه سرکار، اصلا تو عمرت تفریح
نمی کنی، من موندم اون برادر من به چی تو می گفتی بداره،

اخه تو بزور پایه زندگی کردنی بعد چه جوری می خوای
پایه ی عشق و حال باشی من موندم

البته جرئت ندارم ازش بپرسم، می دونم که نه سرم داد می
زنه نه کتکم می زنه نه چیز دیگه اما همین که من بدبخت و
برگردونه تو ویلا از کتک خوردن هم بد تره

دیگه تصمیم گرفتم سکوت کنم و اطرافم و بیشتر دید بزنم
؛از در ویلا که خارج شدیم بوی گلای شب بو به ادم می
خورد که هوش از سرت می پروند با هر قدم استشمام بوی
خوش گلا ریه های خاک خورده ی ما رو معطر و شاداب
می کرد، در اون لحظه حاضر نبودم نفس کشیدن بین این گل
های خوش بو رو به هیچ چیزی بدم، باز هم خدا رو به
خاطر این نعمتی که به من داد تا نفس بکشم و عطر این گل
ها رو حس کنم شکر کردم؛

ان قدر جلو رفتیم که از دیدن قسمتی از کوچه بهت زده تو
جای خودمون ایستادیم

دو طرف کوچه رو گل های شب بو پر کرده بودن و انتهای
کوچه به جمعی از مردم می خورد که کنار هم دیگه نشسته
بودن و خوراکی می خوردن و حرف می زدن، صحنه اش
کاملاً به درد عکس گرفتن می خورد خیلی صحنه قشنگی
بود، از راهنمایی هر جا که به نظرم قشنگ می اومد و ازش
عکس مز گرفتم

اینجا هم یکی از همونجا ها بود که دوست داشتم عکس بگیرم برای همین موبایل شهاب و ازش گرفتم و از همون قسمتی که ایستاده بودم یه عکس هنری گرفتم بعد از گرفتن عکس موبایل و به شهاب پس دادم و به سمت اون جمعیت رفتیم

یه جمعیت شاد و خوشحال که کنار هم نشسته بودن ، با نزدیک تر شدن به جمعیت اونا هم متوجه حضور ما شدن ، من و شهاب هر دو سلام بلندی کردیم که اول با تعجب و سکوت ان ها روبه رو شدیم اما بلافاصله یه پیرزن به سمت ما اومد و با لهجه ی شیرین و زیبایش گفت:

__سلام خوش آمدید .مسیرتان را گم کردید؟

شهاب_ نه نه اتفاقا ویلامون همین نزدیکیاست،فقط،حوصله امون سر رفته بود خواستیم قدم بزنیم،فکر کنم مزاحم شدیم ببخشید خدافظ

خواستیم برگردیم که با صدای پیر زن متوقف شدیم

پیرزن_ نه این چه حرفیست که می زنید بیا ببینم

و اومد به سمت ما و با دست ما رو به سمت جمعیت
راهنمایی کرد من به شهاب نگاه کردم که قصد داشت با
چشمش نظر من و بدون منم با گذاشتن پلکام روی هم
موافقت و اعلام کردم، شهاب ویلچر و حرکت داد و به سمت
جمعیت رفتیم، همه با خوش رویی سلام می کردند و ما هم
جوابشون و می دادیم وقتی با هاشون راحت تر شدیم، از
دختری که کنار من نشسته بود مشغول میوه خوردن بود
پرسیدم

__دلیل این که اینجا جمع شدید چیه؟؟؟

دختر که اسمش گیسو بود چون توی تهران درس می خوند
و زندگی می کرد لهجه نداشت

گیسو_چون بیشتر جوانای این روستا یا تو شهر زندگی می
کنن یا درس می خونن، رمانی که همه اشون میان روستا
همه دور هم جمع می شن و جشن می گرن و چندتا کار
برای سرگرمی انجام می دن

با خند گفتم:

__منظورت از سرگرمی خوردن و حرف زدن؟

اون هم خندید و گفت:

گیسو_ نه ،الان یادشون رفته اخه خییلی وقت که دور هم جمع نشده بودیم،مثلا یکی از سرگرمی هاشون این که دو نفر دو نفر کنار هم می شینن و به هم دیگه چیزی که تا حالا به هم نگفتن و می گن یا اگر انجا دادنیه انجام می دن،تو این بازی نباید دروغ بگی و اگرم اون فرد ازت خواست که بهس اون حرف و ثابت کنی باید بهش ثابت کنی ،این کار برای ما سرگرمی شده اما قبلا از این راه کسایی که با هم دعوا یا قهر کرده بودن و اشتهی می دادن

_پس باید جالب باشه

گیسو:اره

گیسو بلند شد و به سمت گفت پیر زنی که اول اومد و ما رو به جمع خودشون دعوت کرد، که اسمش خاله نرگس بود، یه چیزی گفت و خاله نرگس ام با تکون دادن سرش اعلام رضایت کرد و به گیسو اشاره کرد بره بشین

گیسو برگشت و سر جاش نشست

_به خاله نرگس چی گفتی؟

_می فهمی الان

خاله نرگس_خوب بسه دیگه زیادی حرف زدید من که حسابی حوصله ام سر رفت،شروع کنیم

همه بله ای گفتن و زوج، زوج کنار هم نشستن، من شهابم
کنار هم بودیم

خاله نرگس بعد این که توضیح داد این بازی چه طوری
انجام می شه همه شروع کردن به بازی همه در گوش هم یه
چیزی می گفتن بعضیا باید ثابت می کردن که راست می
کرد و هزار تا کار دیگه گذشت و گذشت تا این که نوبت
رسید به من شهاب

شهاب_ من که چیزی ندارم بگم همه چیز و خودت می دونی
این و گفت و یه چشمک زد، ولی من باید خوشحالش می
کردم و فکر خیلی خوبی ام به ذهنم رسیده بود به گیسو
اشاره کردم چون از قبل باهاش هماهنگ کرده بودم سریع
اومد سمتم و کنارم ایستاد
کنار گوش شهاب اروم گفتم

_ ولی من حرف دارم حرفم هم ثابت کردنیه فقط بدون که
نمی خوام عذاب وجدان داشته باشی

برگشتم سمت گیسو ازش خواستم دستام و بگیره با گرفتن
دستام سعی کرد اروم اروم للندم کنه اما خودم خیلی وقت
بود که می تونستم به راحتی پاهام و حرکت بدم اما نه

اونقدر راحت که بدون کمک کسی از جام بلند بشم فقط
راحت ار از روی ویلچر نشستن

زمانی که کامل روی پاهام ایستادم، به شهابی نگاه کردم که
از فرط تعجب با دهنی باز به من زل زده بود، حتی پلک هم
نمی زد، نگام و با لبخند از شهاب گرفتم و به مسیر رو به
رو دادم صدا از هیچ کس بلند نمی شد، سکوت مطلق رو
صدای جیرجیرکی کوچک که در دیدم نبود بر هم می زد
،اما هیچ کس توجهی به اضحار وجود جیرجیرک نمی کرد
،با کمک دستای گیسو به سمت جلو حرکت کردم اما کم کم
دستاش و ول کردم و خودم حرکت کردم، اروم اروم به
قسمتی که خلوت تر بود رفتم، هم خلوت بود هم
تاریک، همون لحظه شهاب جلوی راهم ایستاد؛

به چشماش نگاه کردم ،حاله اشکی توی چشمای به رنگ
شبش جمع شده بود،چشماش برق عجیبی داشت که همیشه
من و یاد اسمون و مهتاب براقش می انداخت
به اسمون نگاه کردم و گفتم:

_می دونستی همیشه با دیدن چشمت یاد اسمون شب می
افتم،حتی برق توی نگاهت من و یاد مهتاب و روشناییش
می ندازه؟

شهاب _حرفای عاشقونه می زنی

چون حال و هوامون عاشقونست

در زمانی که با شهاب صحبت می کردم سعی و تمرکز
روی پاهای ضعیفم بود که نیوفتم و شهابی که الان از راه
رفتن من خوشحال رو ناراحت نکنم ،

به خودم که او مدم شهاب پشت سرم، پشت به پشت من
ایستاده بود، یه دستش و بالای چشمش گذاشت و به اسمون
خیره شد و گفت:

شهاب_ بذار من تو اسمون دنبال تو بگردم که هر موقع
کنارم نبودی با دیدنش یادت بیوفتم
دستم و بالا بردم گفتم:

منم دعا می کنم که خدا هیچ وقت این اسمون شب و
مهتابش و از من نگیره، می فهمی که؟
با صدایی اروم گفت:

اره خیلی خوب می فهمم، اما این و نمی فهمم که خدا چرا
باید تو رو انقدر تک خلق کنه که نه تو زمین حتی تو
اسمونم مثلث نباشه

خوب می تونی با دیدن ستاره ها یادم بیوفتی

نه ستاره ها زیاده از شون خیلی ریخته اما تو تکی کم ازت
پیدا می شه خانوم خانوما

برگشت و منم به اروم برگشتم و نگاهش کردم به لبخند
کوچولو زدم که نگاهش به سمت لبم رفت و دوباره به
چشمم نگاه کرد عمین طور که نگاهش بین لبم و چشما در
گردش بود سرش و به سمت خم می کرد که با صدای گیسو
اول متعجب متوقف شد و بعد سریع عقب کشید

گیسو_ اهِم.... اهِم... فکنم دیگه بسه بیاید یه چیزی بخوریم
انقدر به پاهام فشار اومده بود که وقتی به خودم اومدم که
سریع بازوی شهاب و گرفت که زمین نخورم، شهابم که حال
و روزم و دید رو دستاش بلندم کرد و به سمت ویلچر برد و
مثل همیشه بوسه ای رو پیشونیم زد

گیسو_ سپینا.... ببین اینووو

به دوربینی که تو دستای گیسو بود نگاه کردم اما با چیزی
که توی مانیتور دوربین دیدم هنگ کردم و چشمم از تعجب
گرد شد

تو یه لحظه خیلی سریع دوربین و از دست گیسو گرفتم، از
این حرکت توجه شهاب جمع شد اول خیلی معمولی چشمش
و به دوربین انداخت اما وقتی متوجه عکس شد اونم به شدت
تعجب کرد و خم شو تا راحت تر عکس و ببینه

عکسی که رو صفحه مانیتور بود همون قسمتی بود که من
و شهاب پشت به پشت هم ایستاده بودیم و من دستام به سمت

اسمون گرفته بودم و شهاب دستش و بالای چشماش گذاشته بود، عکس فوق العاده ای شده بود.

گیسو با صدایی مظلوم به خدا فکر نمی کردم ناراحت بشید، اخه صحنه ی خیلی قشنگی بود فکر کردم خوشتون میاد

همون طور که به عکس نگاه می کردم گفتم:

_نه بابا، ناراحت برای چی، فقط خیلی تعجب کردیم

شهاب_چه طور تو اون تاریکی انقدر فضا روشن شده عکس کیفیتش عالیه

گیسو_کیفیت دوربین که خوب هست اما من فلش زدم برای این که انقدر روشن و واضح

_چی؟!!!فلش زدی؟!!!پس چرا ما متوجه نشدیم؟!!!

گیسو با خنده_خوب چیکار می کردم وقتی شما تو حس و حال خودتون غرق بودید و هیچی از دور اطرافتون نمی فهمیدید، این دیگه به من ربطی نداره

شهاب_اینو واسم میریزی تو موبایلم می خوام داشته باشمش

گیسو_اره یه لحظه صبر کن

گیسو بلند شد و رفت و لب تابی رو آورد بعد از 5 مین عکس و برلی شهاب ریخت تو موبایل

شهاب_ سپینا... این و میذارم اینستا

_بذار صورتم مشخص نیست

شهاب_ فکر کردی اگه صورتت مشخص بود میذاشتم که
کلی دختر ببینن از و سر حسادت چرت و پرت بگن، یا پسرا
از خانومم تعریف کنن، عمرا این کار می کردم
این و گفت و شروع کرد ور رفتن با گوشیش
یه بار که رفتم پیج اینستاش و دیدم فالوراش خیلی زیاد بودن
تمام کسایی که براش کامنت می داشتن، بیشترشون دختر
بودن

اما واسه من مهم نبود فالوراش کیا هستن و کی کامنت می
ذار این برام مهم بود که ته قلبش من و دوست داره و بخاطر
من همه کارایی که قبلا براش عادت شده بود گذاشته کنار

بالاخره همه بلند شدن تا برن خونه هاشون من و شهاب هم
با همه خدافظی کردیم، با این که امشب بهم خوش گذشت و
حوصله ام سر نرفت اما دوست داشتم زود تر برگردیم
تهران اما خوب باید اول می فهمیدیم که یاسمین و ارش هم
قصد برگشت دارن یا نه، بالاخره ما باهم اومده بودیم و نمی
شد ما برگردیم و اونا بمونم

__شهااب....میشه زنگ بزنی از ارش بپرسی فردا رو هم
می خوان بمونن یا می خوان برگردن؟

شهاب_چیه،خسته شدی؟!!!

__نه خسته نشدم ولی دوست دارم ارش اینا زود تر بیان که
برگردیم تهران

__خوب برمی گردیم خودمون چیکار به ارش و یاسمین
داری؟

__خوب اونا با ما اومدن زشته ولشون کنیم بگیم خودتون
بدگردین

__حالا بذار زنگ بزnm له ارش یه فکری به حال اونا هم می
کنیم

این و گفت و بلند شد که به ارش زنگ بزنه

__الو.....سلام....چه خبر....خوب.....خوب.....اها خوبه پس
با چی می خوابن برگردین....اها داره میاد.....خوب چه
کاری بود با هم بر می گشتیم.....باشه کاری
نداری؟؟؟....می بینمت.خدافظ

گوشی و قطع کرد و اومد سمت من و گفت:

__ پاشو وسایلت و جمع کن که بریم تهران ببینم این خانم ما
که انقدر دوست داره برگرده تهران، یه روز به این اندازه
من و دوست داره یا نه

با یه لحن شوخ گفتم__ نه، اخه می دونی من تهران و خیابایی
دوست دارم، بعد دوست داشتن یه آقای خوشتیپ و جذاب و
پولدار خیانت محسوب می شه

__ اها یعنی تهران بیشتر من دوست داری

__ بعله پس چی، می دونی چرا؟ چون چایی که عشق واقعیم
و پیدا کردم

__ امشب انگار خیلی دلت می خواد من و اذیت کنی زدی تو
کار قافلگیری

__ خوست نیومد دیگه قافلگیری نکند

__ نه بابا شما فقط تا اخرش من و قافلگیر کن منم هی ذوق
می کنم، حالا ام انقدر مزه نریز بریم وسایل و جمع کنیم
برگردیم تهران

نیم ساعت بعد هر دو توی ماشین نشسته بودیم و به سمت
تهران حرکت می کردیم سکوت ماشین و صدای شادمهر
می شکست انقدر به اهنگ گوش دادم تا کم کم خوابم برد

دست منه توی دستاتو سهم منه همه دنیااتو

جون منی می مونم با تو

هرشب تو خوابمی رویاتو

بگو به خود من حرفاتو

می دونی نمی گیرن جاتو

فقط باتو عشقم ، می تونم آروم شم

بازم مثل هرشب ، بیا تو آغوشم

رو هرکی به جز تو ، چشامو می بندم

تورو میبینم تو آینده م

وقتی که پیشمی خوشحالم ، عشق اومده با تو دنبالم

چه سال خوبیہ امسال

عشق تو رو تا دلم فهمید زندگی واسه ی من خندید

خوشبختی بارون شد و بارید

فقط باتو عشقم ، می تونم آروم شم

بازم مثل هرشب ، بیا تو آغوشم

رو هرکی به جز تو ، چشامو می بندم

تورو میبینم تو آینده م

فقط باتو عشقم ، می تونم آروم شم

بازم مثل هرشب ، بیا تو آغوشم

رو هرکی به جز تو ، چشامو می بندم

تورو میبینم تو آینده م

اروم اروم چشمام و باز کردم،هیچ چیز جز سیاهی دیده نمی
شد با صدایی که از سمت راستم شنیدم به اون سمت نگاه
کردم

با تعجب به سپنتا نگاه کردم ،اما بعد یع لبخند زدم و روی
تخت نشستم ،تو اون لحظه به هیچ چیز جز این که سپنتا
اینجاست و منم می تونم کنارش باشم و مثل قدیما برم تو
بغل دادشم فکر نکردم،به این فکر نکردم که سپنتا مرده و
الان چرا اینجاست و من چه طور می بینمش، حتی به این
فکر نکردم که چه طور من الان تو اتاقم هستم

فقط سپنتایی و رو می دیدم که نزدیک به 1 سال ازش دورم و چقدر دوست داشتم مامان و بابامم باشن اما از ترس این که همین سپنتا رو هم از دست بدم به اونا فکرم نمی کردم، سپنتا دستاش و باز کرد و با سر اشاره کرد برم بغلش، با این حرکت سپنتا، خودم و تو بغلش انداختم از ته دلم می خندیدم و بین خنده هام گریه می کردم، از همه چیز می گفتم، از شهاب که چه طور بهم کمک کرد و از پریا که بعد مرگش هنوزم دوستش داره، از پدرام که یاسمین و دوست داره اما می دونه با وجود ارش و بچه تو شکم یاسمین هیچ وقت به هم نمی رسن، از یاسمین و ارش، یاسین و مرگ و حشتناکش و در آخر از عمویی گفتم که مثوب تمام این اتفاقات شد عمویی که سختی های لحظه به لحظه این زندگی خودش و خوش، من حتی یه کوچولو هم یاسین و تو اینکارا مقصر نمی دونم، چون یاسین الگوش پدرش و چه الگوی اشتباهی، یاسین تقاص کارای اشتباهش و داد، اما عمو... نه اون تقاص نداد و انتظار بخشش داره، و من به هیچ عنوان نمی بخشمش

حرفام که زدم تو بغل داداشم اشک می ریزم، سپنتا هم دستش و خیلی اروم و ملایم روی سرم میکشه و میگه:

__بخش سپینا، ما بخشیدیم، من، بابا، مامان، ما همه کسایی که باعث و بانی این ماحرا بودن و بخشیدیم، تو ام ببخش، ببخش

و خودت و راحت کن، چون آگه نبخشی خودت بیشتر لز
همه آسیب می بینی، ببخش،

کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد

_از همه بیشتر به کسی که بهت پناه داده اعتماد کن، چون
من هیچ وقت از اعتماد بهش پشیمون نشدم

سپنتا حرف می زد و من اشک می ریختم، بالاخره من و از
خودش جدا کرد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت و با یه
خدافضلی کوتاه از در خارج شد اما من سریع به دنبالش رفتم
از در که خارج شدم دور تا دورم سفید هیچ خبری از هیچ
کس نبود سپنتا رفته بود چند بار زیر لب اسمش و صدا زدم
اما هیچ جوابی نگرفتم تند تند به اطرافم نگاه می کردم و
اسم سپنتا رو می گفتم که بالاخره روی دو زانو رو زمین
نشستم و با جیغ اسم سپنتا رو صدا زدم

با تکنونای شدید دستی از خواب بیدار شدم و تند تند به
اطراف نگاه کردم، نفس نفس می زدم بعد از چند مین با
صدای کسی که اسمم و صدا می زد به خودم او مدم، صدای
شهاب بود که با ترس و تکنونم می داد و اسمم و صدا می زد

__سپینا.....سپینا حالت خوبه چرا اینجا افتادی.....چی شده
.....د حرف بزن لعنتی چرا لال شدی
__من.....من...

با یاد اوری سپنتا دوباره زدم زیر گریه
__سپینا جواب من و بده چی شده؟ اصلا چه طوری اومدی
اینجا چه طوری از رو تخت بلند شدی؟ جون من حرف بزن
ببینم چی شده
با گریه گفتم:

__سپنتا رو دیدم شهاب...
شهاب اول شکه نگام کرد و بعد خیلی سریع و محکم من و
توی بغلش فشرد و چونه اش و روی سرم گذاشت، من هم
صدای حق حق هام و توی سینه اش خفه کردم
نمی دونم چقدر گذشت اما زمانی به خودم اومدم که گریه
هام بند اومده بود
__بهتر شدی؟؟؟

__او هوم
__ارومی الان دیگه نمی خوای گریه کنی؟؟؟
__نه

__ واسه من تعریف می کنی چی باعث شد اینجوری
بشی؟ اصلا چه جوری اومدی وسط اتاق، من که تو رو
روی تخت گذاشتم

__ خواب دیدم، نمی دونم چه طوری اومدم اینجا؟
من و از خودش جدا کرد و گفت:

__ می تونی بلند بشی

__ امتحانش می کنم

لبخندی زد و بلند شد و وایساد رو به روم
زیر لب با خودم زمزمه می کردم:

__ خدایا به امید تو... کمک کن...

با این حرف چشمام و بستم و دستم و گذاشتم روی زمین و
سعی کردم بلند بشم، سخت بود اما به کمک کسی احتیاج
نداشتم، انقدر تلاش کردم تا بالاخره روی پاهام
ایستادم، درست روبه روی شهاب، چشم تو چشم شهاب که
حالا با برق شادی توی چشمش به من زل زده بود

اروم دستم و گرفتم و به سمت تخت کشیدم و من نشوند،
خودشم صندلی که گوشه ای از اتاق بود و آورد و جلوی
پای من گذاشت نشست روش

__خوب؟

__به جمالت

__خانم زبون دراز نمی خوای تعریف کنی چی شده که
اینجوری گریه می کردی؟

__چرا، شهاب من...می خوام عموم و ببخشم
اول تعجب کرد بعد اروم گفت:

__هر جور که خودت می دونی و می خوای عمل کن، اما از
کاری که می خوای انجام بدی مطمئن شو بعد انجامش
بده، حالا چی شد به این نتیجه رسیدی؟

__خواب دیدم، سپنتا اومده بود تو خوابم می گفت ما
بخشیدیمش تو ام ببخش اولش گفتم نمی شه اما ازم خواست
که ببخشم می گفت و ببخش تا راحت تر فراموش
کنی، شهاب بعد 1 سال دوباره طعم اغوش دادم و چشیدم
مثل اون موقع ها گرم بود دوباره حس کردم یکی هست که
کنارم باشه و ازم محافظت کنه انگار واقعی بود حتی
یه لحظه هم به وجودش شک نکردم اما وقتی بهش فکر می
کنم می فهمم نیست، نیست که ازم محافظت کنه، برای همین
که می خوام ببخشم، این خواسته ای بود که خانوادم ازم
داشتن پس منم بهش عمل می کنم

شهاب با مهربونی بهم زل زده بود؛

تو یه لحظه تو یه جای گرم فرو رفتم چون این کارش یهویی
بود تعجب کردم و سرم و بالا گرفتم و بهش نگاه کردم

_من هم کنارتم هم پشتت، قول می دم هیچ کمبودی نداشته
باشی، قول می دم ازت محافظت کنم، تو من و داری
سپینا، من همیشه چه بخوای چه نخوای هستم

راست می گفت، چه زود حرف سپینا یادم رفت که گفت (از
همه بیشتر به کسی که بهت پناه داده اعتماد کن، چون من
هیچ وقت از اعتماد بهش پشیمون نشدم) اره، سپینا هیچ وقت
از اعتماد به شهاب پشیمون نشد چون شهاب همیشه و همه
جا کنارش بود و کمکش کرد اونم به شهاب کمک کرد به
قول خودش شهاب مثل برادرش؛

ازش جدا شدم و دستش و گرفتم و گفتم:

_از همه بیشتر به کسی که بهم پناه داده اعتماد می کنم چون
سپینا هیچ وقت از عتماد بهش پشیمون نشد

برق اشک و تو چشمای شهاب دیدم برام عجیب نبود، واقعا
هم دیگر و دوست داشتن و شاید شهاب بازم خودش و
مقصر مرگ خانوادم می دونه با این که هیچ چیز تقصیر
شهاب نیست همه چیز تقصیر....

بسه دیگه نباید بهش فکر کنم، به ساعت روی دیوار نگاه کردم ساعت 3 بامداد بود معلوم بود چرا هنوز خوابم میاد، شهاب بلند شد و کمکم کرد که روی تخت بخوابم و خودش با بوسه ی همیشگی اش روی پیشونیم شب بخیر گفت و از اتاق خارج شد

با این که خوابم می اومد اما حس دلتنگی و دوری از کسایی که واقعا نبودشون اذیتم می کرد نمی داشت بخوابم، دستم و کنار تخت کشیدم نبود، روی عسلی کنار تختم موبایلم و پیدا کردم، یه اهنگ قدیمی بود از مهدی احمدوند خیلی دوستش داشتم خاطراتی و برام زنده می کرد و حتی حرف دلم و می زد، حرف این که دلتنگم حتی دلگیرم، دلشکسته ام، شاید هم کمی غمگین، کسایی که دوستشون دارم یادم هستن یا نیستن و نمی دونم، فقط می دونم اصلا نزدیکم نیستن و ای کاش که بودن

انقدر اون اهنگ و پلی کردم و گوش دادم تا بالاخره خوابم برد

دلتنگم ، دل نغن ، غمگینم / دل نشکن!

دل دارت ، دلگیره ، نباشی! / میمیره!

دلتنگم ، دلکم ، غمگینم / دل نشکن!

دل دارت ، دلگیره ، نباشی! / میمیره!

دلگیرم ، یادم باش، نزدیکم / باشی کاش!

غمگینم ، میدونم، از قلبت / بیرونم!

دلگیرم ، یادم باش، نزدیکم / باشی کاش!

غمگینم ، میدونم، از قلبت / بیرونم!

از خواب که بیدار شدم هنوز اهنگ داشت پلی می شد دیگه
رفته بود رو اعصابم موبایل و برداشتم و اهنگ و قطع
کردم ،چند تا اس ام اس داشتم باز کردم همه اش از پریا بود
پریا(کجایین)

(کی میایین)

(خوابیییی)

_یکم ارووم تر چرا انقدر هولیی
_خوب اخه خیلی هوس کرده بود و
انوز حرفم تموم نشده بود که زنگ زدن سریع بلند شدم و
گفتم:
_پروین خانم دست طلا تا سفره رو حاضر کنی من در و
باز کنم پریا اومد

در و باز کردم و منتظر پریا شدم، از دور که من و دید لبخند
زد به سمتم اومد، با هم دست دادیم و از جلوی در کنار رفتم
که بیاد تو

_تو نباید به من بگی برگشتی، ها؟
_بابا یه جوری میگی انگار چقدر که برگشتیم، همین دیشب
رسیدیم

_بخاطر همین الان زنده ای، اگه زود تر می اومدی و به
من نمی گفتی مطمئن باش می کشتمت، حالا زود تعرف
کن، دیدیش؟!!!

_ از دیدن که اره، دیدم، ولی الان خیلی گشمنه هیچی نمی
فهمم بیا بریم یه چیزی بخوریم بعد تعریف کنم برات، چیزی
که نخوردی؟!!!

_ نگاه تو رو خدا لنگ ظهر تازه از خواب بیدار شده، نه
نخوردم

_ برو بابا صبح از خواب بیدار شم چیکار کنم

_ بلند شو اینترنت گردی کن، گل من

_ اینترنت گردی و که می کنم، من از هرچی عقب بیوفتم از
اون نمی افتم

دروغ می گفتم، خیلی وقت بود که حتی جواب پی امایی که
برام اومده بود نمی دادم، انقدر مشغله فکری داشتم که وقتی
برای صفحه های مجازی نداشتم و این و پریا خوب می
دونست که بحثش و وسط کشید

همون طور که به سمت اشپزخونه می رفتیم

_ اره جون خودت، تو اگه تو اینترنت بودی یه نگاه به اون
پی امای بدبخت می نداختی

_ می ندازم، پی ام ندارم

_اگه زدم لهت کردم نگو چرا،خووب؟

با خنده گفتم_خووب

پروین خانم برای دو نفر میز اشپزخونه رو چیده بود ،با هم نشستیم و شروع کردیم خوردن .

با همدیگه میز و جمع کردیم البته به هزار بدبختی،چون پروین خانم نمی داشت دیگه به زور میز و جمع کردیم و رفتیم روی مبلا ی پذیرایی نشستیم

_خوب از اول بدوون حتی ذره ای نگفته تعریف کن که چی شد

_خوب چیز خواصی نشد فقط وقتی رسیدیم بهرامی ما رو برد برای دیدنش توی یه انباری بود....

از اول تا اخر ماجرا رو براش تعریف کردم و اونم خوب گوش کرد

حرفام تموم شده بود که یهو در خونه باز شد شهاب با عجله اومد تو

شهاب_سپینا مطمئنی که می خوای ببخشی

_چیزی شده؟!!!

__جواب من و بده

__اره

__پس، سریع آماده شو

معلوم بود عجله داره برای همین مجبور شدم که بدون
پرسشی به سمت اتاق برم و حاضر بشم

پریا پشت سرم اومد و منم تند تند لباس هام و می پوشیدم
پریا__ من جای تو بودم نمی گزاشتم، به خدا که نمی گزاشتم

__تو می تونی نگذری، چون تو ام عشقت و از دست
دادی، اما بدون بگذری خودت و راحت می کنی، تا حالا چند
بار شده که به زندگیت فکر کنی تا حالا چند بار افسوس
خوردی برای این که زندگیت اون چیزی که باید می
شد، نشد، چقدر آرزو کردی اینا همه اش خواب
باشه؟..... جوابم و بده

اروم زیر لب گفت:

__همیشه... همیشه فکر و ذکر در گیر این حرفا بوده اما از
کجا معلوم با بخشیدن خوب بشم، اصلا آگه من ببخشم سپنتا
بر می گرده؟

-نه، سینتا بر نمی گرده.....مامانم بر نمی گرده.....بابام
بر نمی گرده..اونی که رفته دیگه بر نمی گرده،اما پریا....من
و تو و شهاب، پدرام، یاسمین ، ارش که هستیم،که حضور
داریم باید چیکار کنیم؛من می گم بگذرم که خودم و خلاص
کنم که دیگه فکر نکنم و یه زندگی جدید تشکیل بدم،من
همین دیشب اون همه معالجه روی پاهام جواب داد،دیشب
خوابی دیدم که باعث شد پاهام سالم بشن،پس مطمئن باش
وقتی خدا داره کمک می کنه که به زندگی برگردم منم باید
یه عکس العملی انجام بدم ،تو سخت ترین شرایط ایمانم و به
خدا از دست ندادم که الان انجام،کنار شهاب،قصدم تشکیل
زندگيه،تو ام به خودش ایمان بیار بگذر
از کنار رد شدم و سریع در و باز کردم که برم بیرون اما
شهاب و پشت در دیدم
-الحق که خواهر همون برادری،بیا بریم که اگه خودت
نخوای ببخشی بزور می برمت تا ببخشیش
با صدای بلند داد زدم:
-پری ما رفتیم از شک که بیرون اومدی به پدرام بگو بیاد
اینجا

تو ماشین نشستیم دیگه متوجه شده بودم که قرار کجا
بریم، دقیق کجاش و نمی دونم اما این و می دونم حایی می
رفتیم که عمو بود

-خانم خانما، دیگه صابخونه شدی مهمون دعوت می کنی
واسه خودت

-بیا پرتت نکنم بیرون

-نچ نچ هیچ خوشم نیومد اخه این چه مدلش زنم انقدر زبون
درااز

چشام و مظلوم کردم و گفتم:

-از من مظلوم تر وجود داره اخه

-گوشای منم مخملی

-ااا مگه گوشاشم دومد من تا حالا لاک مخملی دیده بودم
ولی گوش نه، علم دیگه پیشرفت می کنه

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-اهنگ گوش کن کم و راجی کن

-با منیییییییی

بدون توجه به من ضبت و روشن کرد و به مسیر مقابلش
دقت کرد

حدود نیم ساعت بعد روبه روی یه اپارتمان ایستاد، هر دو از ماشین پیاده شدیم، شهاب کلید داشت و با کلید در و باز کرد باز اسانسور خارج شدیم شهاب جلو تر از من حرکت می کرد به سمت یکی از واحدا رفت و ضربه ای به در زد و با کلید در و باز کرد،

وارد خونه شدیم و من مردی و دیدم که با اشک جمع شده توی چشمش روبه روی من ایستاده ،

اون همونی بود که کوه ارزوهای من در هم کوبید و عزیزانم و از من گرفت، من و به جایی رسوند که ... و اما الان روبه روی من ایستاده و اشک می ریزه ، منم اومدم تا ببخشمش ، من اومدم تا عموم رو ببخشم ، عمویی که می تونست پناهم باشه و جای پدرم رو بگیره اما نه، اون خودش پدرم رو از من گرفت پس نمی تونست هیچ وقت پناهم باشه قطره اشکی از گوشه چشم چکید.

اروم اروم به سمتش رفتم و خودم و انداختم توی بغلش برای چند لحظه احساس کردم دوباره طعم اغوش پدرم و چشیدم و حس خوبی پیدا کردم؛ از این که تصمیم به بخشیدن گرفتم، خوشحال بودم و یه حسی بهم می گفت پشیمون نمی شم همون طور که توی بغل عموم بودم به شهاب نگاه کردم که با لبخند نگاهمون می کرد

بهش نگاه کردم و اروم جوری که بتونه لبخونی کنه لب
زدم:

-دوست دارم

دوستش داشتم بخاطر تمام کارایی که برام کرد،

به خاطر این که پناهم شد،

به خاطر این که زندگیم و نجات داد و بازم

به خاطر این دوستش دارم

که می خواد یه زندگی دیگه رو بهم بده....

22 سال بعد

سپنتا رو دیدم که داشت از اتاقش خارج می شد، ای باباااا
مگه این الان نیومد خونه، دیگه کجا داره میره

-سپنتا، باز دوباره کجا؟!!!

-مادر من، باز دوباره چیه، الان دانشگاه بودم الانم دارم میرم
پیش ارشیا، مگه بچه ام انقدر من و میپایین...

با تو سری که شهاب به سپنتا زد حرفش نصف موند و
ساکت شد

شهاب: بچه پرو دفعه آخرت باشه با مامانت اینجوری حرف
می زنی، فهمیدی؟؟؟

سپنتا زیر چشمی به شهاب نگاه کرد و گفت:

سپنتا: فهمیدم

سپنتا با اخم خدافظی گفت و از خونه خارج شد، از درکه
بیرون رفت صدای خنده شهاب بلند شد

-ااا، کوفت، بچه ام و برای چی زدی؟

-بچه اتووووووو!

-پ ن پ بچه توووووو!

-سپینا بیخیال تو رو خدا، من این ادم نکم باباش نیستم، بچه پرو زل زده تو چشات میگه من و نیابین، اخه اگه ما تو رو نیاییم که می شی یکی لنگه گذشته بابات

چپ چپ نگاش کردم و همون طور که به سمت اشپزخونه می رفتم گفتم: شهاب این هزار بار، دوستی سپنتا و ارشیا مٹ تو سپنتا داداشم، پس خیالت راحت، خودتم که از تربیت ارشیا خبر داری می دونی بچه خوبیه، منم اگه چیزی میگم فقط می خوام بدونم کجا می ره و خیالم راحت باشه، وگرنه قصدم پاییدنش نیست.

-سپینا درک نمی کنی، من با وجود سپنتا ام اون کارا رو می کردم، پس قبول کن که بترسم برای پسر
-چرا فکر می کنی که حتما سپنتا ام قرار مٹ گذشته تو بشه؟ -نمی دونم

به سمتش رفتم و دستم و گذاشتم دور گردنش و گفتم:

-شهاب بس کن، خواهش می کنم، انقدر نگران نباش، به این فکر کن که بعد اون همه اتفاقات، اون همه دردسر، ما الان کنار هم هستیم و یه پسر داریم که خیلی ام خوبه، اما بعضی اوقات مٹ الان جفت پا میره رو مخ دوتامون، به چیزای خوب فکر کن انقدر نگران نباش.

-راوی:

همه چیز خوب پیش می رفت، همه به چیزایی که می خواستن رسیدن، یاسمین و ارش بچه دار شدن و اسم بچه اشون و ارشیا گذاشتن؛ پدرام دوباره عاشق شد و حتی در حال رسیدن به عشقش بود؛ حتی کسی که باعث تمام این اتفاقات شده بود با خیال راحت زندگیش و می کرداره امیر فرهیخته ام زندگی خوبی داشت و تنها غم زندگیش از دست دادن پسرش و خانواده برادرش بود و اما پشیمون از کارهای گذشته، اما چه فایده باز هم کارایی که کرد، یک نفر و همچنان اذیت می کرد و اون هم کسی بود که عشقش زیر خروار ها خاک خوابید بود، خودش هم بعد از هر اتفاق خوب یا بعد پاتوقش قبرستان، قطعه ی 141، قبر سپینتا فرهیخته بود؛ شاید تنها کسی که می تونست امیر فرهیخته رو نبخشه پریا بود.

«پایان»

ستیز با سرنوشت

نویسنده:
ستایش علیدادی

کتابخانه مجازی عاشقان رمان

@ACHEQANEROMAN

آوای خیس

@avayekhis